

# نم شب

نویسنده: shabnami1104 [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

---

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 2174

ناظر رمان: Yegane@

نام رمان: نم شب (جلد اول)

نویسنده: shabnami 1104

ویراستار: نسترن بانو

ژانر: عاشقانه

خلاصه: داستان در مورد دختر شهرستانی هست که یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایش قبولی در دانشگاه تهران است. اما وقتی به این موفقیت بزرگ دست می‌یابد با یک سری آدم‌ها آشنا می‌شود و وارد داستانی ناخواسته می‌شود که یک سری اتفاق‌ها برایش می‌افتد و به مرور زمان از آرزویی که کرده پشیمون می‌شود و مدام خودش رو سرزنش می‌کند که ای کاش هیچ وقت به این شهر نمی‌آمده و...

سخنی از نویسنده:

باسلام و احترام خدمت تمامی خوانندگان رمان نم شب.

این رمان اولین قلم من هست و امیدوارم راضی باشید.

ابتدای رمان تقریباً تا صفحه‌ی 20 بیشتر شما رو با شخصیت‌های رمان آشنا کردم که شخص و موقعیتی برای شما گنگ و نامفهوم نباشه، پس لطفاً در خواندن رمان صبر و حوصله کنید. سعی کردم داستان رمان تقریباً متفاوت با رمان‌های دیگر باشد.

قول میدم که از خواندن رمان ناامید نشوید و امیدوار هستم که با کامنت‌های مثبت‌تان به من انرژی دهید.

دوستان خوبم رمان دو جلدی هست و من پس از پایان جلد اول کمی استراحت می‌کنم و بعد دوباره می‌نویسم.

امیدوارم از خواندن رمان لذت ببرید...

مقدمه:

در روزهای آخر پاییز

در ناب وقت خنده امید

روی گل سرخی

یک شب‌نم زیبا هویدا بود

آن شب‌نم زیبا طراوت داشت

لبخندی از جنس محبت داشت

آرام‌تر از گریه ی باران

شوق رسیدن تا زمین را داشت

افتاد با تابیدن خورشید

آن شب‌نم زیبای پاییزی

راهی دگر از بهر عشق پیمود

در لابه لای خاک شد مخفی

بر دانه‌ای با عشق خود جان داد

افسانه‌ای نو ساخت با روحش

تبدیل شد عشقش به یک غنچه

باغی شده نورسته از بویش

از غنچه‌ی آن سرخ پاییزی  
صد غنچه‌ی دیگر به عشق آمد  
صد غنچه از جنس محبت و عشق  
بر خاک خشک باغ درآمد

آن غنچه‌ی پاییزی تنها  
اکنون هوای پر زدن دارد  
بر خاک این زندان شده بی‌تاب  
شوق پریدن تا خدا دارد...

«به نام خدا»

همانند همیشه در کنار تخته سنگی روی شن‌های خیس و صدف‌وار ساحل نشسته بودم. نفس عمیقی کشیدم که هم‌زمان نسیم ملایمی زلف‌های پریشان سیاهم را همانند قاصدک، در هوا به پرواز درآورد و با دست‌هایم پیراهن حریر سفید رنگم را که همراه موهایم در هوا معلق بود گرفتم. به انگشت‌های پاهایم که روی شن و ماسه‌های آرام دریا خوابیده بودند نگاه کردم. چقدر رنگ قرمز براق لاک‌هایم همراه با شن‌های زیر و روی پاهایم ترکیب زیبایی را پدید آورده بود. ناگهان، با احساس خیسی بر روی صورت و لباس‌هایم، نگاهم را از انگشتانم گرفتم و به موج‌هایی دوختم که مانند دوستانی متحد دست در دست یک‌دیگر، به سمتم هجوم می‌آوردند و در جلوی پاهایم به زانو می‌نشستند. لبخندی بر لبانم آمد. با صدای پرندگان و موج‌های خروشان، که سمفونی بسیار زیبایی ایجاد کرده بودند به خود آمدم.

غروب شده بود و چه غروب زیبا و دل‌نشینی. نگاهم با پیراهن و موهایم گره خورد، که اکنون مانند موج‌های دریا کمی آرام گرفته بودند و از دست باد خارج شده بودند. لاک قرمز پاهایم هنوز هم در تاریکی شب برق می‌زدند. تکیه‌ام را به سنگ پشت کمرم دادم، سرم را روی آن گذاشتم و به آسمان خیره شدم و به فکر فرو رفتم. به فکری عمیق که این داستان از کی شروع شد؟ درست هشت سال پیش دقیقاً چنین روزی بود.

\*\*\*

گذشته "هشت" سال پیش

با صدای زنگ هشدار گوشیم، چشم‌هام رو به سختی باز کردم و با بی‌حالی از روی تخت بلند شدم. همین‌طور که با خودم حرف می‌زدم که چرا دیشب زودتر نخوابیدم؛ به سمت دستشویی به راه افتادم، که ناگهان با سر توی شکم یکی فرو رفتم. عصبانی سرم رو بلند کردم که با چهره‌ی خندون بابام مواجه شدم.

- به به! سلام پنگول من.

بابا همیشه من رو پنگول صدام می‌زد! با خستگی جواب دادم:

- سلام.

- صبح بخیر.

- هوف بابا...

صدای خنده‌ی مامان از آشپزخانه اومد که گفت:

- همسر، ولش کن. نمی‌دونی اول صبح اعصاب نداره؟

بابا خندید و کنار رفت. من هم به سمت دستشویی حرکت کردم. خودم هم خندم گرفته بود. خوبه هردوشون می‌دونند من وقتی از خواب بیدار می‌شم نباید باهام حرف بزنند، می‌دونم خیلی بده؛ اما خب چیکار کنم؟ اخلاقمه دیگه.

بعد از انجام کارهای واجب، به سمت اتاقم رفتم. اتاقم تقریباً بزرگ بود. از در که وارد می‌شدم

سمت چپ تختم بود و دوتا مبل خوشگل و جمع و جور، روبه‌روی در یه پنجره‌ی بزرگ بود و

سمت راست در هم یک کمد دیواری بزرگ و سرتاسر، که شامل آینه، میز طراحی و میز لپ‌تاپ

هم می‌شد.

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم؛ با نوری که وارد شد، چشمم رو برای چند ثانیه جمع کردم

و بعد باز کردم. شش سال که هر روز صبح آیت الکرسی می‌خونم. بعد از خواندن آیه خیلی

ریلکس به سمت گوشیم رفتم و نیم‌نگاهی به ساعت انداختم، یه دفعه چشمم تا حد زیادی

گرد شد. ساعت هفت و ربع بود؟

وای خدای من! ساعت هشت باید برای مصاحبه کار شرکت برم. نفهمیدم چطور خودم رو به در کمد رسوندم و مانتو سبز لجنی پاییزم رو که تا مچ پام و جلو باز بود، با زیر سارافونی مشکی روی زانو و شلوار مشکی پوشیدم. رفتم جلوی آینه و به خودم نگاهی کردم. دور چشم‌های درشت مشکیم رو یه خط چشم محو کشیدم، رژگونه آجری رو برداشتم و روی گونه‌هام کشیدم، برق ل\*\*ب هم روی ل\*\*ب‌های تقریباً کوچیکم زدم. خب، کلاً آرایش من همینه.

موهای مشکی بلندم رو که تا زیر باسنم بود، سریع گیس کردم. مقنعه‌ی بلندم رو پوشیدم که روی موهام رو بگیره و عطر لالیک مشکیم رو روی خودم خالی کردم. تند تند با برداشتن ساعت و مدارک مورد نیاز مصاحبه، از اتاق خارج شدم. لقمه‌ای که مامان برام درست کرده بود رو برداشتم و بعد از بوسیدن مامان و بابا، به سمت در رفتم. کفش‌های اسپرت مشکیم که با کیفم ست بود رو پوشیدم و با گفتن بسم الله، طبق عادت هر روزم، به سمت آسانسور حرکت کردم. داشتم داخل شیشه آسانسور چتری موهام که بلند شده بودند رو پشت گوشم می‌فرستادم؛ که با صدای زنگ گوشیم، نگاهم رو از خودم گرفتم و به گوشیم نگاه انداختم. با دیدن اسم مهربنوش، لبخند بزرگی روی ل\*\*ب‌هام جون گرفت.

- جونم مهربنوش.

- الو؟ دختر کجایی؟ من پایین دم در خونتونم.

- من هم توی آسانسورم، مهربنوشم اومدم.

اجازه‌ی صحبت دیگه رو بهش ندادم و گوش‌ی رو قطع کردم.

تند تند قدم برداشتم. با دیدن محمود آقا -نگهبان ساختمان- سلامی بهش کردم و جوابم رو با لبخندی داد.

از در که بیرون رفتم؛ عینک آفتابیم رو به چشمم زدم و به اطراف نگاهی کردم که هیوندای

مشکی مهربنوش رو دیدم و سوار شدم.

مهربنوش: به به! سلام شبی جون چه خبر؟

- سلام عشقم، هیچی والا! تو چه خبر؟

- منم هیچ.

چشمکی زد و به راه افتاد. مهربنوش، دوست خیلی صمیمی من بود که البته دو سال از من بزرگ‌تره؛ یعنی بیست و چهار سالشه. وقتی یه مدت داخل داروخانه کار می‌کردم، باهاش آشنا شدم. مهربنوش که اون موقع هنوز نمی‌دونست به چه رشته‌ای علاقه داره، دو بار داخل کنکور رد

شد؛ اما وقتی با من آشنا شد و از علاقم به هنر و طراحی بهش گفتم، اون هم علاقه‌مند شد و کنکور دادیم؛ که خوشبختانه هردوتامون معماری تهران قبول شدیم. دقیقاً همون رشته‌ای که همیشه آرزوش رو داشتم. هیچ وقت روزی رو که فهمیدم قبول شدم، یادم نمی‌ره. از خوشحالی داشتم بال در می‌اوردم. آخه من و مهرنوش متولد آبادان بودیم و اون جا زندگی می‌کردیم.

من، چون که تک فرزند بودم، مامان و بابام باهام اومدند تهران؛ اما مهرنوش این‌ها چهار تا بچه هستند. یک خواهر کوچیک داره. مهوش، که سیزده سالشه و یک برادر کوچیک محمد که هم سن من، پدر و مادرش نتونستند باهاش بیان. مهرنوش و برادر بزرگش، مهدی، که بیست و شش سالشه و پزشکی می‌خونه باهم اومدند تهران و پیش پدر بزرگ و مادر بزرگشون موندند. با صدای مهرنوش، به خودم اومدم.

- اوه اوه! دختر ببین چه شرکت قشنگیه! معمار این کی بوده به نظرت؟  
راست می‌گفت! خیلی قشنگ بود! یه شرکت سه طبقه ویلایی، با این که خودم تو بهت بودم؛ اما گفتم:

- این قدر ندید بدید بازی در نیار. بیا داخل بریم.  
- چشم قربان بریم.

به میز منشی شرکت رسیدیم. که ماشالله اون قدر آرایش داشت، یه لحظه فکر کردم آرایشگاه اومدیم! مهرنوش هم که فکر من رو داشت؛ خودش رو خورد و گفت:  
- سلام خانم، ما با خانم مهندس احمدی کار داشتیم.

- خانم؟

- عظیمی.

- چند لحظه صبر کنید، هماهنگ کنم.

منشی، تلفن رو برداشت و نمی‌دونم دقیقاً با کی تماس گرفت:

- الو؟ سلام مهندس.

- ...

- دوتا خانم اومدن می‌گن عظیمی هستند... بله، چشم.

- بفرمایید طبقه دوم، آسانسور از این طرفه.

مهرنوش: واقعاً دو طبقه نیاز به آسانسور داره؟

- غُر نزن؛ بیا بریم.

به طبقه‌ی دوم که رسیدیم. از معماری و طراحی مدرن زیبای شرکت، لبخند به لبم اومد. واقعا باید به طراحی احسنت گفت:

- نگار...

با صدای مهربانش، سرم رو به سمت راست برگردوندم که نگار رو دیدم. همیشه اولین چیزی که با نگاه کردن به صورتش توجهت بهش جلب می‌شه، چشمای توسی خوش رنگش و بعد هم موهای پر کلاغی‌شه.

نگار: سلام برویچ! چه دقیق و سر وقت.

مهربانش: بله دیگه! ما اینیم عشقم.

من و مهربانش ترم یک که به دانشگاه رفتیم، با نگارین آشنا شدیم که بهش می‌گیم نگار و هم سن من، یعنی بیست و دو سالشه. دختر شیطون دانشگاهه؛ اما خب، در عین حال سرسنگین. همیشه به همه تیکه می‌ندازه؛ اما هیچکی رو تحویل نمی‌گیره. با این که بچه‌ی تهران بود؛ اما داخل دانشگاه با کسی دوست نبود، تا برای یه پروژه با من و مهربانش بود که با ما دوست شد و الان چهار ساله باهم دوستیم. نگار، پارسال برای کارآموزی اومد این شرکت، که می‌گفت دختر خاله مامانش، با نامزدش اون جا کار می‌کنند و شش ماهه که همون شرکت استخدامش کردند. چند روز پیش، به من و مهربانش که دنبال کار بودیم گفت شرکتی که توش کار می‌کنه دوتا معمار می‌خواند و به ما پیشنهاد داد که بیایم این جا و مصاحبه کنیم.

با صدای نگار، حواسم بهشون جلب شد:

- بیاین بچه‌ها، از این طرف.

نگار، به سمت میز منشی طبقه دوم رفت و صداش کرد:

- صدا...

دختر چشم سبز، با موهای بلوند و چهره کاملاً غربی، با لبخند سرش رو بالا آورد. واقعا قیافه‌ی قشنگی داشت و آرایشی به جز یه ریمل روی صورتش نبود، که البته نیازی هم نداشت.

- جانم عزیزم؟

- این هم دوتا دوست خوبم، که بهت گفتم.

و بعد رو به ما گفت:



- برویج، این هم دختر خاله‌ی مامانم، صدا.  
 ا، پس این دختر خاله مامانش بود!  
 ماهم دست دادیم و اظهار خوشبختی کردیم.  
 - صدا، قبلاً گفتم که کدوم و پیش کی بفرستی دیگه؟  
 - آره عزیزم! خیالت راحت.

نگار روبه ما گفت:

- پس فعلاً دوستای خوبم، امیدوارم موفق بشید.  
 من که هنوز گیج حرف قبلیش بودم؛ یعنی منظورش چی بود؟!  
 صدا: خب، دخترا...  
 رو به مهربانوش اتاقی رو نشون داد و گفت که «مهندس منتظرتون» و رو به من هم اتاقی رو  
 نشون داد و گفت که "شما هم برید اون اتاق."  
 من و مهربانوش به هم نگاه کردیم و چشمامون رو روی هم گذاشتیم، به معنای آرامش! بعد هر کی  
 به سمت اتاقی که باید می‌رفت حرکت کرد.  
 تقه‌ای به در زد و با صدای "بفرمایید" وارد شدم.  
 وای خدا! چه اتاق باحالی! نه واقعاً این شرکت طراح عالی داره! آره دیگه، خب دختر تو چقدر  
 خنگی، شرکت معماری باید هم طراح خوبی داشته باشه.  
 ترکیب اتاق سفید و قهوه‌ای بود و پشت میز یه پنجره‌ی سرتاسر شیشه‌ای و روبه‌روی میز هم  
 چندتا صندلی و میز بود. همه‌ی این دید زدن‌ها چند ثانیه هم نشد. آروم و متین قدم برداشتم و  
 به میز نزدیک شدم، آقای مهندس پشتشون به من بود و در حال حرف زدن با تلفن بودند. گفتم  
 بذار بایستم سرپا تا تلفن رو تمام کنه، خودش بگه بفرمایید؛ اما دیدم خیلی تلفنش داره طول  
 می‌کشه و خودم نشستم.  
 داشتم سعی می‌کردم ببینم می‌تونم قیافش رو ببینم یا نه؟ آخه صداش قشنگ بود، موهاش هم  
 از پشت خوب بود؛ اما هر چی تلاش کردم نشد و آخر بیخیال نشستم و اتاق رو دید زدم. دیگه  
 واقعا داشتم عصبانی می‌شدم. یه ربع شد که داشت با تلفن حرف می‌زد و بحث می‌کرد. گاهی  
 وقت‌ها هم صداش رو بالا می‌برد. از اون جایی که خیلی خوابم می‌اومد، داشت خوابم می‌برد؛ ولی  
 با برخورد صدای تلفن با میز و صدای دادش یه متر هوا پریدم.

- آخر هم با قیافه‌ی برزخی برگشت و به من نگاه کرد و طلبکارانه گفت:
- بفرمایید؟ فرمایش؟
  - واقعا موندم چی بگم، چه قیافه‌ی قشنگی داشت. تقریبا بهش می‌خورد بیست و شش سالش باشه. چشماش از چشمای توسی نگار تیره‌تر بود و تقریبا به مشکی می‌زد، پوستش هم تقریبا برنز بود. ل\*\*ب و دماغ خوش فرمی هم داشت. موهای مشکیش رو بالا زده بود. یه ته ریش کوچیک هم داشت. واقعا خیلی خوش قیافه بود.
  - با دادی که زد، به خودم اومدم:
  - خانم، شما اومدید که من رو دید بزنید؟ اما من ریلکس گفتم:
  - خیر، برای مصاحبه اومدم؛ اما اینگار شما خیلی عصبانی هستید!
  - چشماش انگار می‌خواستند خفم کنند؛ اما لحنش آروم شده بود که گفت:
  - بفرمایید این فرم رو پر کنید.
  - فرم رو با آرامش کامل پر کردم. این قدر من برای اون صبر کردم، یکم هم اون صبر کنه! تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. بعد هم برگه رو بهش دادم. برگه رو خیلی بی‌ارزش پرت کرد کنار و سرش رو کرد توی لپ‌تاپش و گفت:
  - بیوگرافی.
  - بله؟
  - متوجه نشدید خانم؟ گفتم که بیوگرافی از خودتون بگید.
  - اما من همه رو داخل اون فرم براتون نوشتم.
  - خانم، اون فرم می‌ره برای رئیس شرکت، که پدرم هستند. من هم وقتم رو برای خوندن چیزای بی‌ارزش صرف نمی‌کنم. یا بیوگرافی بدید، یا بیرون.
  - اعصابم خیلی بهم ریخته بود؛ اما نفس عمیقی کشیدم که با پوزخندش مواجه شدم. پس بگو بچه رئیس که انقدر پروئه.
  - صدام رو صاف کردم و گفتم:
  - شبنم مهرآریا هستم. بیست و دو سالمه. متولد آبادان هستم و به خاطر دانشگاه اومدم تهران، تک فرزندم. تازه لیسانس معماری رو گرفتم. به هنر علاقه‌ی زیادی دارم. رنگ روغن و طراحی و نقاشی هم انجام می‌دم و تسلط کافی دارم. چیز دیگه‌ای هم می‌خواید بدونید؟
  - عصبی نگاهم کرد و بعد گفت:

- خیر، کافیه. نمونه کار دارید؟
- بله.
- فلشی رو به سمتش گرفتم و بعد از این که از دستم گرفت؛ به لپ‌تاپ وصل کرد. چند ثانیه برق تحسین از طرح‌هام و توی چشمش دیدم؛ اما بعد دوباره همون آدم شد و با بی‌تفاوتی گفت:
  - خوبه، بد نیست.
- متعجب شدم! بد نیست؟ همه به این طرح‌های من می‌گفتن عالی، بعد این!
  - فلشم رو بهم داد و گفت:
  - فعلاً منتظر بمونید؛ تا به پدرم هم نشون بدم. خبرتون می‌کنم.
  - خیلی ممنون؛ با اجازه.
- خیلی عصبانی بودم؛ اما سعی کردم آروم بلند شم. با این که می‌دونم وقتی عصبانی بشم نمی‌تونم روی رفتارم تسلط داشته باشم؛ اما خب، فعلاً باید حواسم باشه؛ چون واقعاً دوست داشتم داخل یه شرکت به این شیک و تمیزی کار کنم. داشتم می‌رفتم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم.
  - اِ ببخشید مهندس...
  - علی ابراهیمی هستم.
- بچه پرو، انگار من اسمش رو پرسیدم، بی‌تفاوت ادامه دادم:
  - بله مهندس ابراهیمی، شما فلشم رو دادید. طرح‌ها رو نمی‌خواستین به پدرتون نشون بدید؟
- علی که تا الان سرش توی لپ‌تاپ بود؛ با پوزخند سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. دوباره سرش رو برد توی لپ‌تاپ و گفت:
  - کپی کردم ازشون.
  - آها با اجازه.
- هیچی نگفت، بی‌تربیت. بیرون اومدم؛ که مهربانوش و نگار رو دیدم پیش صدا ایستادند و دارند حرف می‌زنند. آروم بهشون نزدیک شدم.
  - نگار: شیری یا روباه عشقم؟
  - بره هم نیستم.
  - وا، چرا؟
- با عصبانیت همه چی رو بهشون گفتم، که نگار با خنده گفت:

- اوه اوه! شبی جونم، توپت پره‌ها.  
 - تو چی کار کردی مهنروش؟  
 - وای شبی، من کلاً برعکس تو! خیلی خوب بود دختر. پسر چه مهربون بود. از وقتی رفتم حرف زد و سوال پرسید کلی هم وقت گذاشت؛ چه قدر هم خوش خنده بود خدایی! رو به نگار گفتم:  
 - می‌مردی من رو می‌فرستادی پیش اون یکی؟  
 - بابا نگران نباش، دختر! من خودم سفارشتون رو به آقای ابراهیمی، رئیس شرکت کردم. اون اصل کاریه دوباره هم می‌گم، خودم هواتون رو دارم.  
 - خیلی خب حالا! هر چی شد، ما دیگه بریم؛ فعلاً.  
 با صدا هم خدافظی کردیم و از شرکت بیرون زدیم. مهنروش اصرار کرد که ناهار بیرون بریم؛ اما از اون جایی که وقتی عصبی می‌شم سرم درد می‌گیرم، بی‌خوابی و حالت تهوع هم اضافه شده بود. برای همین مخالفت کردم. من رو خونه رسوند و خودش هم رفت. وقتی خونه رفتم، به مامانم گفتم ناهار نمی‌خورم و فقط خوابیدم.

\*\*\*

دو روز گذشت و تماسی از شرکت دریافت نکردم. دیگه یقین پیدا کردم که رد شدم؛ اما خب به مهنروش هم زنگ نزدند.

تو خونه تنها بودم، داشتم نقاشی می‌کردم که گوشیم زنگ خورد.

- الو؟

- سلام، مهندس مهرآریا؟

- بله؛ خودم هستم. شما؟

- صدا هستم عزیزم.

یکم فکر کردم تا شناختمش. با لبخند امیدوارانه‌ای گفتم:

- سلام صدا جون، خوبی عزیزم؟

- مرسی مهندس، شما خوبی؟

- شبنم صدام کن گلم، مرسی.

- باشه شبنم جان؛ مزاحمت شدم که بگم فردا ساعت هشت شرکت باش. آقای ابراهیمی بزرگ می‌خوان ببیننتون.

نتونستم جلوی خوشحالی صدام رو بگیرم و گفتم:

- باشه عزیزم، حتما میام؛ اما گفתי ببینتمون؟  
 - آره گلم، هم تو و هم مهربونش رو. آخ جون! نوش نوش هم هستش.  
 - باشه عزیزم! حتماً فردا می بینمت.  
 صدا: پس تا فردا، بای.  
 - بای.  
 خیلی سرحال شدم. شب به مامانم و بابام چیزی نگفتم، می خواستم اول استخدام بشم، بعد سوپرایزشون کنم.  
 از استرس تا صبح خوابم نبرد. نماز صبح با آیت الکرسی رو خوندم و با بسم الله از خونه خارج شدم. این بار من با سوناتای خوشگل سفیدم که از پول بیمه‌ای که از بچگی مامان و بابام برام جمع کردن گرفتم، دنبال مهربونش رفتم.  
 داخل شرکت نشسته بودیم. منتظر بودیم تا صدامون کنند و پیش رئیس بریم. از استرس پاهام رو تکون می‌دادم. نگاهی به تیپم کردم، خداروشکر خوب بود. مانتو کرم کوتاه جلو بسته، که البته چون دکمه غیبی بود پیدا نبودند. یکم هم مدلش گشاد بود، با شلوار لی یخی روشن و طبق معمول مقنعه مشکی، کفش اسپرت و کیف قهوه‌ای. با این که این‌جا همه با شال و روسری و آرایش بودند؛ اما دیدارهای اول رو دوست داشتم رسمی به نظر بیام. امروز هم مثل روز اول که اومدم آرایش کردم.  
 منشی طبقه سوم که اسمش ملیکا بود، صدامون کرد که داخل بریم.  
 ماشالله! یکی از یکی اتاقش قشنگ‌تر! اما این اتاق خیلی رسمی‌تره. قهوه‌ای سوخته و مشکی بود و نور خیلی کمی داشت.  
 با دیدن لبخند مردی که کت و شلوار رسمی توسی به تن داشت، با چشمای توسی و مو و ته ریش تقریباً سفید-توسی، که تقریباً شصت سال سن داشت، ل\*\*ب‌های من هم به خنده باز شد.  
 تازه متوجه شباهت بین علی با باباش شدم.  
 - بفرمایید بشینید خانم‌ها.  
 من و مهربونش که تو شوک بودیم. هم‌زمان با هم گفتیم:  
 - سلام.  
 - سلام، بفرمایید.

نشستیم و خودش هم جلومون نشست. نسبت به پسرش غرور کم‌تری داره با این که رئیسه!-  
 خب، قبل از هر چیزی می‌خوام دلیل کار کردنتون رو بدونم؟  
 - خب من خیلی به رشته و شغلی که انتخاب کردم علاقه دارم و دوست دارم بیشتر راجع بهش  
 تجربه کسب کنم. این از نظر معنویش بود و از نظر مادی راستش ما وضع مالیمون نه اون قدر  
 خوبه نه اون قدر بد، یعنی متوسط و به قول معروف دستمون به دهنمون می‌رسه. از اون جایی که  
 از شهرستان اومدیم؛ این‌جا بیشتر پولمون برای خرید خونه صرف شد و تازه شما که بهتر  
 می‌دونید درسته دانشگاه دولتی؛ اما وسایل معماری خیلی بیشتر دانشگاه هزینه داره. من هم  
 دوست دارم دستم توی جیب خودم باشه. با این که پدر و مادرم هیچ چیزی برام کم نداشتند.  
 مهربونش هم گفت که شغلش رو دوست داره و از اون جایی که جز برادرش، خانوادش این‌جا  
 نیستند؛ دوست داره کار کنه.  
 در تمام این مدت، ابراهیمی با لبخند نظاره گر ما بود.  
 - خب دخترهای گلم، می‌رم سر اصل مطلب. شرکت ما یه شرکت بزرگ در تهران که مشتری‌های  
 خاص خودش رو داره و خیلی معروفه. من با کلی زحمت این شرکت رو به این‌جا رسوندم. الان  
 هم نیازمند دو تا معمار عالی هستیم؛ چون که بچه‌ها واقعاً همگی اینجا خاص و تک هستند.  
 من نمونه کارهای شما رو دیدم و پسندیدم. با این که سابقه‌ی کاری نداشتید؛ اما خب، می‌خوام  
 این فرصت کار کردن رو بهتون بدم و بهتون اعتماد کنم. از اون جایی هم که خانم مهندس احمدی  
 "نگار" شما رو معرفی و ضمانت کرده، ما هم اعتماد می‌کنیم؛ چون که ایشون واقعاً عالی  
 هستند. خب، امیدوارم که ما رو ناامید نکنید.  
 - مطمئن باشید، مهندس. ما ناامیدتون نمی‌کنیم.  
 مهربونش: بله مهندس، به ما اعتماد کنید.  
 - بسیار خب دخترها. بهتره بریم با بقیه آشنا بشیم. فعلاً یک ماه موقتی کار کنید. ببینید شاید  
 شما از این‌جا راضی نباشید.  
 و با لبخند ابرویی بالا انداخت و از در بیرون رفت.  
 من و مهربونش لبخندی به درک بالای این مرد زدیم و دنبالش رفتیم.  
 طبقه اول، یه سالن جلسه بود، که چند تا از کارکنان اصلی اون‌جا بودند. بعد از سلام پشت میز  
 نشستیم و نگاهمون رو به آقای ابراهیمی دوختیم. فعلاً نمی‌شد بقیه رو دید زد. البته با یه نگاه  
 گذرا، فقط نگار و علی رو شناختم. آقای مهندس ابراهیمی: بسیار خب، کارمندان عزیزم، امروز

می‌خوام دو نفر رو بهتون معرفی کنم، که قراره یه مدت به صورت آزمایشی پیش ما کار کنند و اگه هم ما و هم اون‌ها راضی بودند؛ این قرارداد دائم امضا بشه.

من و مهرنوش رو به همه معرفی کرد. بعد هم توضیح داد که شرکت بعد خودش دو نفر معاون داره، یعنی دوتا پسرش، علی و اون یکی که مهرنوش برای مصاحبه پیشش رفت. اسمش مهرشاده. واقعاً با علی متفاوت بود، چشم و موهای قهوه‌ای سوخته بود که بیشتر به مشکی شباهت داشت و خوش اخلاق‌تر و به قول مهرنوش، خوش خنده. با این که مهرشاد سه سال از علی بزرگ‌تر بود، تنها شباهتشون هیکل ورزشکاریشون بود.

ما باید زیر دست علی و مهرشاد کار کنیم و هر کدوم سه زیر دست دارند. من و نگار و یه پسر دیگه که متوجه شدم پسر برادر آقای ابراهیمی هست و اسمش امیره؛ زیر دست علی کار می‌کنیم.

مهرنوش و سینا، که فهمیدم نامزد صبا، با یه پسر دیگه به اسم اشکان زیر دست مهرشاد کار می‌کنند.

زیر دست هرکدوم از ماها هم سه نفر هستند، که ما بعد این که طرح زدیم و بالا دستمون یعنی علی و مهرشاد تایید کردند، می‌دیم به اون سه نفر تا روش کار کنند. نمی‌دونم چرا علی با اعصاب داغون نشسته بود. حتی بعد این که همه تبریک گفتند اون اصلاً محل نداشت.

طبق قولی که به مهرنوش داده بودم؛ نهار رو با هم بیرون رفتیم و بعد هم من، با شیرینی خونه رفتم تا خبر استخدامم رو به مامان و بابام بگم.

\*\*\*

یک ماه داخل شرکت، مشغول به کارم و تقریباً با همه صمیمی شدم. به جز علی، که هر روز تقریباً تا الان با هم دعوا داشتیم. البته تقصیر من هم نیست، اون خودش از هر طریقی که من می‌زنم ایراد می‌گیره. واقعاً نمی‌دونم منظورش از این کارها چیه و چه مشکلی با من داره؟ امروز، با آقای ابراهیمی قرارداد بستیم؛ که البته متوجه شدیم فامیل اصلیش تهرانیه؛ اما چون اسمش ابراهیمه؛ به خودش و پسرانش ابراهیمی می‌گند!

داخل این یک ماه، اتفاق خاصی نیوفتاد. فقط دانشگاه ترم جدید شروع شد و آقای میرقضب، منظورم علی و برادر گرامش یعنی مهرشاد، دو تا از استادهای درس تخصصی ما بودند. وای اون روزی که فهمیدم علی استادمونه، داشتم سگته می‌کردم. داخل کلاس هم همش سعی می‌کنه

حال من رو بگیره. من نمی‌دونم یکی نیست بگه چطور وقت می‌کنی تدریس هم کنی؟ ای خدا!!-  
همکار؟

با صدای امیر که با خنده کنار در ایستاده بود، سرم رو بالا آوردم. امیر، پسر عموی علی و مهرشاده. واقعاً هم پسر خوبیه. از نظر اخلاق شبیه علی بود؛ اما با ماها خوب بود. اون هم چشمای مشکلی و ته ریش، ل\*\*ب و دهن زیبا و هیکلی مثل علی و مهرشاد داشت، الحق که خانوادگی خوشگل بودن.

- بله؟

امیر، با خنده گفت:

- علی کارت داره.

- هوف! باز چی شده؟

- این رو دیگه شما باید بگی.

بعد هم رفت. با کلافگی رفتم سمت اتاق علی و در زدم. با گفتن بیا تو از جانب علی، وارد شدم و گفتم:

-بله مهندس؟ با من کاری داشتید؟

برگه‌هایی رو که چند روز روشن برای طراحی وقت گذاشته بودم، انداخت جلوم و با عصبانیت گفت:

- این‌ها چییه؟

- چی؟

- خانم، شما واقعاً نفهمید، یا خودتون رو زدید به نفهمی؟

- مهندس!...

- ساکت! این چه طرز طراحییه؟ ادعای شما از معماری اینه؟

داد زد و گفت:

- گفتم اینه؟ واقعاً کی اسم شما رو گذاشته مهندس؟

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

- بیرون! فعلاً برو بیرون تا من امروز تکلیفم رو با تو مشخص کنم .

سریع داخل اتاق رفتم، اشکام راه خودشون رو باز کردند. تا حالا هیچ‌کس این جوری تحقیرم نکرده بود و سرم فریاد نکشیده بود. آخه اون طرح‌ها که مشکلی نداشتند. نگاهی به اتاقم انداختم که



داخل این مدت کم، واقعاً به دلم نشسته بود. مثل اتاق علی بود، با این تفاوت که سمت چپ می‌زم یه کم‌د بزرگ بود که میز طراحی و مدادهای دوست داشتیم داخلش وجود داشت. دلم نمی‌خواست این اتاق رو ترک کنم. مثل بچه‌ها که انگار می‌خواند از خانه بازی برگردند؛ گریه می‌کردم. به من می‌گه مدرکت رو از کی گرفتی؟ بگو تو از کی مدرک گرفتی که استاد هم شدی! چی بلدی درس بدی؟ اما انصافاً درس دادنش عالی بود. با صدای تلفن اتاق، به سمتش رفتم و با صدای گرفته، تلفن رو برداشتم گفتم:

- الو...

صدا: مهندس، آقای مهندس ابراهیمی بزرگ باهاتون کار دارند.

- باشه، چشم. الان میام.

با این که تو این مدت، با صدا و بچه‌ها خیلی صمیمی شدم؛ اما داخل محیط کار، بحث جدی بود.

با بفرمایید آقای ابراهیمی، وارد شدم. با این که حالم بد بود؛ اما لبخند این مرد مسن یه نیرویی داره که حالت رو خوب می‌کنه.

- بشین دخترم. خب، چی شده؟

- مهندس، به خدا م...

- ببین دخترم، می‌دونم علی یکم خشک و جدیه؛ اما تو کار دقیقه. پس حتماً دلیل قانع کننده‌ای داره.

هه! معلومه دیگه، باید هم طرف پسرش باشه.

- مهندس، ایشون با وجود من داخل شرکت کلاً مشکل دارند. من یه خواهشی دارم، می‌شه من برم تو گروه آقا مهرشاد و مهنوش بیاد جای من؟

- دخترم ببین، من اگه تو، نگار و امیر رو با علی گذاشتم، چون که شما سه تا سبک کاریتون مثل همه حتی داخل قلم‌زنی هم شبیه هم هستید و علی نظارت خوبی روی کارتون داره.

من ساکت نشسته بودم و سرم پایین بود؛ که آقای ابراهیمی آهی کشید و گفت:

- من دوباره باهات صحبت می‌کنم، ببینم مشکل از کجاست. شما هم دخترم فعلاً برو سرکارت.

- چشم با اجازه.

از در که بیرون اوادم، با ل\*\*ب خندون نازی جون مواجه شدم. واقعاً این زن و مرد عالی‌اند. البته  
اگه علی هم ازشون یاد می‌گرفت و خوب می‌شد. رو بهش گفتم:

- سلام نازی جون.

- سلام گلم، ابراهیمی سرش خلوته؟

لبخند غمگینی زد و گفتم:

- بله.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

-بخند، با خنده قشنگ‌تری.

بعد هم سمت اتاق آقای ابراهیمی رفت. نگاهم به دنبالش کشیده شد. یه زن لاغر اندام و شیک  
که همیشه با روسری می‌اومد و موهای قهوه‌ای خوش رنگش به خوبی دیده می‌شد. قهوه‌ای نگاه  
مهرشاد، به مادرش و توسی چشم‌های علی، به پدرش رفته بود. یه خواهر کوچیک هم داشتند.  
هم سن من بود و شکل علی بود. اسمش آتوسا بود و خیلی مهربون بود. یه خواهر و برادر دیگه  
هم داشتند که ازدواج کرده بودند و کرج زندگی می‌کردند. اون‌ها سنشون بیشتر بود و بچه‌هاشون  
دبیرستانی بودند.

به اتاقم برگشتم و دوباره شروع به طراحی کردم.

\*\*\*

دو ماه گذشت و رابطم با علی هیچ تغییری نکرده بود. فقط دیگه کاری به کار هم نداشتیم و  
طرح‌های من رو مستقیم خود آقای ابراهیمی چک می‌کردند. امشب تولد صداست؛ یه تالار  
بزرگ گرفته و همه رو دعوت کرده. صدا، فقط یه خواهر داره، به اسم صبا که ازدواج کرده و بارداره،  
بیست و نه سالشه. باباشون کارخونه داره و وضع مالی خوبی دارند. اما صدا، به خاطر علاقه به  
منشی‌گری و همین‌طور آقای ابراهیمی که دوست پدرشه، اون‌جا کار می‌کنه.

مهرنوش و نگار می‌خواستن آرایشگاه برند، که کلی اصرار کردند من هم همراهشون برم.

- دعوا نکنید؛ سر نوبت. من هیچ عجله‌ای ندارم فاطمی جون، من رو بذار آخر با آرامش کامل.

فاطمی جون خندید و گفت:

- باشه عزیزم. خوب حالا کی می‌شینه؟

نگار: من.

مهرنوش: من.

من هوفی کردم و سمت صندلی‌ها رفتم. نشستم و به موزیک علی شمس و مهدی جهانی در حال پخش گوش کردم.

"عشق من صدات آرامش محضه  
عشق من به همه دنیا می‌ارزه  
عشق من به دلم می‌شینه حرفات  
عشق من فوق العاده‌ست تو چشما  
آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون  
اومد نم نم نشست شب‌نم  
رو موهامون رو موهامون  
آروم آروم اومد بارون  
شدیم عاشق زدیم بیرون  
اومد نم نم نشست شب‌نم رو موهامون رو موهامون  
منو جا بده تو دلت بذار رابطه خوب بشه بینمون  
صدا خنده‌هامون تا آسمونا بره  
منم پاسبون واسه اون چشایه ناز خوشگل  
خاصه احساسمون دل‌کننده از تو مشکله  
بارون زده میاد رو شونم آروم سرت  
عشق منو تو قانون نداره  
دلامون خرابو دور از هم چشامون تره  
عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد  
داغون کرد این دل‌وا موندمو خانومم بد شدم آلودت، بد شدم آلودت"

«آهنگ آروم آروم مهدی جهانی و علی شمس»

تقریباً دو ساعت بعد کار بچه‌ها تمام شد. وقتی بیرون اومدند، اون قدر خوشگل شده بودند که نمی‌تونستم چشم ازشون بردارم. نگار که متوجه نگاه من شد، با خنده گفت:  
- خاک تو سرت! خوردیمون.

خندیدم. واقعاً اون آرایش و موها خیلی بهشون می‌اومد.  
مهرنوش یه پیراهن بلند حلقه‌ای نارنجی براق پوشیده بود که با موهای تا روی کمر قهوه‌ای قشنگ شده بود. پشت چشم‌های قهوه‌ای رو که به خاطر رنگ لباسش روشن بود؛ سایه مشکی و نارنجی زده بود با رژ و رژگونه نارنجی کم‌رنگ و ریمیل، که به پوست سبزش می‌اومد. مانتو مشکی و شال پلنگی زرد و قهوه‌ای رو پوشید و رفت روی مبل‌ها نشست؛ و اما نگار، یه پیراهن کوتاه توسی که فقط دوتا بند نازک داشت با جوراب شلواری مشکی، که بدن لاغر و سفیدش رو خیلی خوب نشون می‌داد، پوشیده بود. موهای پرکلاغی بلندش رو خیلی زیبا لخت کرده و باز گذاشته بود. پشت چشم‌های توسی کم‌رنگش رو یه سایه دودی زده بود، با ریمیل و رژ و رژگونه آجری. نگار هم مانتو بلند توسی و شال مشکیش رو پوشید و کنار مهرنوش نشست و شروع کردند به حرف زدن. واقعاً نگار خیلی ناز شده بود.  
- شبنم جان...

به سمت فاطمی جون برگشتم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

- بیا گلم نوبت شماست.

- چشم اومدم.

بالاخره کار من هم بعد دو ساعت تمام شد. هنوز خودم رو ندیده بودم که سرو کله‌ی نگار پیدا شد و داشت غُر می‌زد.

- وای شبنم، چقدر طول می‌دی؟ چه خ...

با دیدن صورت من، ماتش برد و گفت:

- وای دختر، چه خوشگل شدی تو!

همون موقع مهرنوش هم اومد و گفت:

- چی شد پ... ش... ب... ن... م! چقدر ناز شدی بیشور!

خودم واقعاً موندم! یعنی این قدر خوشگل شدم؟ با ذوق، به سمت آینه برگشتم و با دیدن خودم، فهمیدم تغییر زیادی نکردم. با قیافه‌ای گرفته رو به بچه‌ها گفتم:

- واقعاً الان من چه تغییری کردم؟

دوتاشون مات موندند. خندم گرفت، با خنده گفتم:

- آخه دوستای خنگ من، من که تغییری نکردم؛ فقط چون موهام بازه. همین!

بعد هم به سمت اتاق مخصوص رفتم تا لباسم رو عوض کنم و اون‌ها رو با قیافه‌های متعجب تنها بذارم. لباسم مشکی کوتاه بود که یقه‌ی قایقی داشت و بدون آستین بود. فقط دوتا بند روی بازو هام به صورت کج می‌خورد. جوراب شلواری مشکی هم به دلیل این که هیکلم نسبت به بقیه بچه‌ها پرت‌تر بود و یکم اضافه وزن داشتم؛ پام کردم.

نازی جون موهام رو فر درشت درست کرده بود، البته خودشون فر حالت‌دار بودند؛ اما مرتبشون کرد. فر موهام تا روی باسنم رسیده بود. چشمم رو فقط یه مداد باریک با ریمل کشیده بود. یعنی خودم خواستم. یه رژ قرمز و رژگونه آجری هم واسم زد که خوشبختانه؛ چون گونه داشتم، نیازی نبود زیاد پرننگش کنه. در کل آرایشم به صورت سفیدم خیلی می‌اومد. بعد از پوشیدن مانتو مشکی بلند جلو بازم و شال حریر توسی رنگم، از فاطمی جون خدافظی کردیم و به سمت ماشین مهنوش حرکت کردیم.

من عقب نشستم، سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه زدم. هم‌زمان هم به آهنگ ملایم خارجی که پخش می‌شد گوش می‌کردم، هم به بارون زیبایی که نم‌نم به شیشه برخورد می‌کرد. اوایل آذر ماه بود و باران‌ها شروع شده بودند. هوا هم کم‌کم داشت رو به سردی می‌رفت. با اس‌ام‌اس گوشیم، نگاهم رو بهش دوختم.

ای وای! یادم رفت. مامانم بود که آدرس تالار رو می‌خواست؛ چون که مغازه بودند، قرار بود دیرتر بیاند. یادم رفت بگم، مامانم حساب‌دار و بابام وقتی آبادان بودیم کارمند شرکت نفت بود، که الان بازنشست شده. این‌جا که اومدیم، بابای نگار می‌خواست مغازه بزرگ بگیره که با دوستش و بابای من شریک شدند. دوتا مغازه لباس فروشی زنانه و مردانه که به هم راه دارند. یه قسمت از مردانه مال بابام یه قسمت از زنانه مال مامانم. یه قسمت دیگه از مردانه مال خانواده نگار، یه قسمت دیگه از زنانه، مال دوست باباش که داده به پسرش که به زودی قراره ازدواج کنه. یعنی بیشترین سهم رو ما داریم.

با صدای بوغ ماشین مهنوش، از فکر بیرون اومدم و فهمیدم که رسیدیم.

وقتی داخل رفتیم، اول صدا رو نشناختم؛ چون که همیشه بدون آرایش بود؛ اما الان با ماکسی بلند و حلقه‌ای سبز رنگی که با چشمش است شده بود و هیکل لاغرش، خیلی زیبا شده بود.

موهای تقریباً بلندش رو جمع کرده بود و به صورت زیبا بسته بود. چشمای سبز رنگش، با اون سایه‌ی رنگ چشمش و رژ نارنجی واقعاً زیبا بود. حواسم به دختر کنارش جمع شد، که فهمیدم خواهرشه. کاملاً شبیه‌ش بود؛ فقط شکمش داخل لباس کوتاه آبی فیروزه‌ایش به خوبی دیده می‌شد و خبر از حاملگیش می‌داد.

مانتو و شالمون رو درآوردیم و روی یکی از میزهای سه نفره نشستیم. سالن تاریک بود و فقط نورهای رنگی پخش می‌شدند. آهنگ شادی در حال پخش بود و دختر پسرهای زیادی می‌رقصیدند. اون وسط نمی‌دونم چرا، اما دوست داشتم علی رو ببینم. مهربونش و نگار در حال حرف زدن بودند و من تو فکر بودم.

مهربونش: شبنم؟

- جانم؟

مهربونش: می‌گما، این علی که اومد، یکم مهربون باش، یکمی شیرین زبونی کن...

یک چشم غره‌ای بهش رفتم دیگه ساکت شد؛ اما نگار ادامه داد:

- راست می‌گه دیگه! شبی جونم، شاید اومد گرفتت.

- عزیزم، تو برو خودت رو برای امیر جون لوس بکن.

- وا! چرا من؟

- راست می‌گه دیگه! ندیدی چطور نگاهت می‌کنه؟

- تازه، از هر موقعیتی استفاده می‌کنه تا به تو بچسبه.

مهربونش: وای نگاری! امشب از جلو چشممون دور نشو، یهو...

نگار: زهرمار...

جیغی که زد، یه لحظه با این که صدای آهنگ زیاد بود؛ اما اونایی که روی میز اطرافمون نشسته بودند برگشتند نگاهمون کردند. برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

- چته وحشی؟

نگار: خو آخه یه چیزی به این بگو.

برگشتم یه چیزی به مهربونش بگم؛ که دیدم خیره داره به یه جا نگاه می‌کنه. رد نگاهش رو که گرفتم رسیدم به... بله! آقایون مهرشاد و علی بودند. سقرمه‌ای به بازوش زدم، که به خودش اومد. بچه‌ها با دیدن ما نزدیکمون اومدند. علی با سردترین حالت ممکن گفت:

- سلام.

اما مهرشاد با لبخندی رو به مهرنوش گفت:

- سلام خانم‌ها.

ما هم جوابشون رو دادیم؛ که نگار شیطون گفت:

- مهرشاد جان، ما هم هستیم؛ فقط مهرنوش نیست‌ها.

من خندم گرفته بود؛ اما علی همچنان اخم داشت. مهرنوش هم بیچاره از خجالت سرش رو پایین انداخت. مهرشاد هم که همچنان با لبخند به مهرنوش خیره بود. [! نه بابا! نکنه خبریه؟] علی: مهرشاد بریم به شینیم.

مهرشاد: بریم دادا.

وقتی دور شدن؛ تازه تونستم تیپشون رو ببینم. علی تیپش کلاً مشککی بود و مهرشاد کت و شلوار

قهوه‌ای و پیرهن سفید با کروات نارنجی.

نگار: شبی جونم بیا بریم برقصیم دیگه.

- بریم عشقم.

تا وسط رفتیم؛ آهنگ عربی پخش شد. که من و نگار لبخند بدجنسی به هم زدیم. با این که عرب نبودم و بختیاری بودیم؛ اما خوب به لطف موزیک ویدیوهای عربی و کلاس رقص، شروع کردیم با نگار هماهنگ رقصیدن. آخرش دیگه نفسم گرفت و وایسادییم که دیدم دورمون خلوت شده. چراغ‌ها روشن شدن و همه دست زدند. من و نگار رفتیم سرجامون و تا نشستیم امیر رو دیدم که طرفمون اومد.

- سلام دخترها.

ما هم سلام کردیم.

- سلام...

با صدای سلام، برگشتیم سمت پسری که شباهت زیادی به امیر داشت؛ اما از ورژن خندونش.

نگار: سلام، آقا امین.

امین: علیک نیگ نیگ خانم.

- !! امین، تو باز من رو این جور صدای کردی؟

امیر داشت با لبخند به نگار نگاه می‌کرد. امین رو به ما گفت:

- خب، خانم‌ها رو معرفی نمی‌کنی؟

نگار: شبنم و مهرنوش، دوست‌های خوبم و البته عضوهای جدید شرکت.

بعد رو به ما گفت:

- این هم امی...

امین: وایسا وایسا! خودم معرفی می‌کنم.

صداش رو صاف کرد و گفت:

- بنده امین تهرانی هستم بیست و دو سالمه. نمایشگاه ماشین دارم. برادر امیر و پسر عموی

علی و مهرش...

- آها، بله متوجه شدیم. خوشوقتم.

دستم رو جلو بردم و بهش دست دادم، بچه‌ها هم به ترتیب همین کار رو کردند. اگه می‌داشتی،

می‌خواست تا فردا صبح حرف بزنی. بعد هم با امیر رفتن سمت میز علی و مهرشاد.

مهرنوش: پسر باحالی بود.

نگار: اره.

- اما به پای امیر شما نمی‌رسد.

نگار: شبنم!

من و مهرنوش زیر خنده زدیم.

مهرنوش: مگه دروغ میگه؟

- میگم نگارجون، چه ست هم با هم کرده بودید. ها؟ نکنه هماهنگی بوده ها؟

مهرنوش: ای‌ای! زدی تو خال دختر همین الان می‌خواستم بگم.

نگار نگاهی به امیر کرد و دیگه هیچی نگفت آخه امیر هم کت و شلوارتوسی کم‌رنگ با پیرهن

سفید و کروات یاسی کم‌رنگ زده بود.

-! بچه‌ها، نیما.

نگار: کو کو؟ کجاست؟

نیما، برادر بزرگ‌ترِ نگاره، که با ما خیلی صمیمیه. سه سال هم از من و نگار بزرگ‌تر. قیافش دقیقاً

مثل نگاره؛ اما نسخه‌ی مردونش. ندا و نوید هم بچه‌های دو قلو خاله و عموی نگار بودند که وقتی

بچه بودند خاله و عموی نگار توی تصادف می‌میرند و چون که بچه‌ها سه سالشون بود پدر و مادر

نگار این خواهر و برادر ناز و که الان شانزده سالشون رو بزرگ کردند.

نیما: سلام بر مهندسین زیبا.



- سلام بر شما، آقا نیما. چه خبر؟

- سلامتی والا شب شبی.

نگار: نیما بیا بریم برقصیم.

مهرنوش: فرصت حرف زدن به نیمای بدبخت رو نداد، زود دستش رو کشید بردش.

- نگاره دیگه.

بعد شام بود که مامان و بابای من هم رسیدن و از وقتی که رسیدن، من هم مثل بچه‌های خوب رفتم پیششون نشستم.

فقط برای آهنگ رقص بختیاری که دی جی گذاشت، با مامانم بلند شدیم و خیلی هماهنگ

رقصیدیم. آخه مامانم داخل هر مجلسی باشه حتی غریبه، اگه بختیاری بزندن بلند می‌شه.

نگار: شبی جون.

- جون؟

نگار: بیا بریم جلو، صدا می‌خواد شمع فوت کنه.

- بریم عزیزم.

دست در دست نگار رفتیم جلو که صدا رو دیدم پشت شمع‌ها صورت خوشگلش نورانی شده بود. سینا کنارش ایستاده بود. یه لحظه فکر کردم که چقدر این دوتا زوج به هم میانند. سینا هم شلوار سبز و کت و کروات کرم با پیرهن سفید پوشیده بود که به موهای بلوند و چشمای سبزش می‌آمد. اون طرف صدا هم باباش بود که صدا و صبا مثل باباشون بودند؛ اما من مامانشون رو ندیدم. چون که چند سال پیش فوت کرده بود.

همه با هم یک صدا آهنگ تولد تولد برای صدا می‌خوندیم. بعد هم شمارش معکوس تا شمع‌ها رو فوت کرد.

مهرنوش: خب صدا جون؟ چند ساله شدی؟

نگار: پیر شده دیگه.

صدا: برو گمشو بی‌شعور! من تازه رفتم توی بیست و پنج سال.

نگار: برای همین می‌گم پیر شدی. هنوز شوهر نکردی.

سینا پشت کمر صدا رو گرفت و تو چشماش نگاه کرد و با عشق گفت:

- خانم من تازه اول جوونیشته. تازه هنوز مامان نشده؛ مگه نه عشقم؟

مهرنوش: تو رو خدا جلوتر نرو، ما هنوز سینگییم.

نگار: همین الان نحوه بچه‌دار شدن هم یادمون می‌ده.

- ای بابا، مهرنوشی خواهر ما که سینگل به گور می‌شیم.

- نترس، یکی هم پیدا می‌شه که شما رو بگیره.

با صدای علی به عقب برگشتم. یه لحظه از خجالت سرخ شدم. که پوزخند علی رو شنیدم.

بی‌توجه به من هدیه‌ای به سمت صدا گرفت که وقتی که بازش کرد یه ساعت چرم خیلی قشنگ و گرون بود.

صدا: وای مرسی علی! خیلی زیباست.

بعد هم همدیگه رو بغل کردند. واقعاً این راحتی بین بچه‌ها رو خیلی دوست دارم. من هم یه زنجیر و پلاک نقره براش خریدم که طرح فرشته بود بهش دادم و بعد رفتم سمت مامان و بابام و ندیدم بقیه بچه‌ها چی دادند.

بابا: همسر.

مامان: بله.

تا جایی که یادمه، بابا و مامانم همیشه به همدیگه همسر می‌گفتن. حتی وقتی بحثشون می‌شد.

بابا: سهیل زنگ زد گفت که دارند میان خونمون.

مامان: واقعاً؟ الان؟

بابا: آره.

مامان: پس چرا الان خبر داد؟

بابا: می‌خواسته سوپرایز کنه.

مامان: عجب!

سهیل، پسر دایی بابامه، که قبلاً آبادان زندگی می‌کردند؛ اما وقتی دختر بزرگش ستاره که یک سال از من کوچیک‌تره دانشگاه پرستاری شیراز قبول شد، رفتند شیراز. یه دختر کوچیک هم داره سال آخر دبیرستان اسمش راحیله.

مامان: شب‌نم مادر، بریم خونه یه چیزی هم تو راه بخریم؛ چیز زیادی نداریم.

- مامان، الان که خیلی زوده.

بابا: دیدی که باباجان مهمان داریم ما می‌رویم تو هم اگه می‌خوای بمونی بمون.

مامان: نه بیا بریم؛ بعد با کی برمی‌گردی؟

من؛ چون که تک فرزندم، همیشه تا اون جایی که یادم خانوادم روم حساس بودند. اما خدا رو شکر از وقتی رفتم دانشگاه یکم کمتر شده.

- مامان، با بچه‌ها میام دیگه.

بابا: چیکارش داری خانم؟

مامان: خیلی خب، بریم ما کادوی صدا رو بهش بدیم.

پریدم محکم لپ تپلش و بوسیدم که صدای اعتراض بابا بلند شد:

- پس من چی؟

- ای حسود...

لپ بابام هم بوسیدم و رفتیم سمت صدا که مامان و بابام کادوشون و که پول بود بهش بدنند.

مامان: دیگه سفارش نکنم ها! شبنم زود بیا.

- چشم مامان خانم، چشم چند بار میگی آخه مادر من؟!

همون موقع علی روبه روم اومد. وقتی من رو دیدید که بهش نگاه کردم اجباراً اومد سمتون و گفت:

- سلام خانم مهندس.

- سلام مجدد آقای مهندس.

نگاه متعجب مامان و بابام و که دیدم رو بهشون گفتم:

- آقای مهندس هم رئیس من هستند و هم پسر مدیر شرکت.

با هم دست دادند و اظهار خوشبختی کردند و یکم با مامان و بابام صحبت کرد که من حرصی

داشتم نگاهشون می‌کردم، آخر هم طاقت نیوردم و گفتم که:

- بابا، فکرکنم عمو سهیل دیگه تا الان اومده دم در خونه.

آخه سالن رو تقریباً بیرون شهر گرفته بودند و تا خونه ما فاصله زیاد بود.

بابا: آره راست میگه؛ همسر بریم دیگه.

علی: دارید می‌رید؟

مامان: بله دیگه، با اجازتون بریم.

علی: الان که خیلی زوده.

آخه به تو چه فضول؟ فهمیده من دارم حرص می‌خورم ها.

بابا: برامون مهمان داره میاد. ما می‌ریم؛ اما شبنم بعد با بچه‌ها میاد.

علی: آها پس به امید دیدار.

بعد از خدافظی و توصیه‌های دوباره مامان، داشتم سمت بچه‌ها می‌رفتم تا یکم دیگه برقصیم، با صدای علی سر جام ایستادم.

علی: پدر و مادر جوونی داری.

راست می‌گفت؛ چون که فقط یه بچه داشتن چهره‌شون جوون می‌زد. حتی یادمه دبستان همه فکر می‌کردن که مامانم خواهرمه!  
- همه می‌گن.

بعد هم پشتم رو کردم بهش و راه افتادم.

\*\*\*

مهرنوش: شبنم، واقعاً ببخشید! من فکر نمی‌کردم مامان و بابات زود برن.

- نه بابا مهرنوش، این چه حرفیه؟!

مهرنوش چون فکر می‌کرد برگشت من با مامان و بابام میرم، با داداشش مهدی که ویلای دوستش این اطرافه هماهنگ کرده بود که بره دنبالش و ماشینش جا نداشت.

مهرنوش: ناراحت شدی؟!

- نه بابا، دیوونه! این چه حرفیه؟

نگار: خب من و نیما با یه چیز دیگه می‌ریم.

- نه نگار، مگه خل شدی؟!

نیما: اصلاً ما یه تاکسی می‌گیریم با تو برمی‌گردیم که تنها نباشی.

- بچه‌ها ب...  
علی: اتفاقی افتاده بچه‌ها؟

نگار: آره علی. ماشین کم آوردیم.

علی کم بود، الان یکی بیاد دهن نگار رو به بنده.

علی: چند نفر کم دارید؟

نگار: اگه شبی جور بشه ما با مهرنوش می‌ریم؛ جای دو نفر رو داره.

علی: شبی کیه؟!

خنده‌ام گرفته بود. ای خدا! این نگار رو یا درست کن یا از رو زمین محو کن!

نگار: ای بابا علی خل شدی؟ شبنم رو می‌گم دیگه...  
د

علی: آها، خب من جای یه نفر رو دارم می برمش.  
جان؟!

- ... نه... نه... ممنون... خو...

علی: چیه نکنه می خوای با پای پیاده بری؟  
دوباره توهین کرد، بی شعور!

نیما: من با علی می رم؛ شبنم تو با مهرنوش و بچه ها برو.

نگار: وا! نیما؟ خب چه کاریه؟ من و تو یه جا پیاده می شیم دیگه.

نیما که فهمیده بود من معذبم؛ نگاه خشمگینی به نگار کرد.

علی: نمی دونم. من بیرون منتظرم؛ هر کی خواست بیاد، فقط زود بیاد.  
بعد هم رفت.

نیما: نگار، دو دقیقه نمی تونی دهنتم رو ببندی، نه؟  
نگار با خنده گفت:

- نه.

نیما دوباره بد نگاهش کرد و رو به من با مهربانی گفت که:

- شب شبی اگه راح...

- نه نیما، حق با نگاره. شما یه جا پیاده می شید؛ برید من راحتم.  
نیما: مطمئن؟!

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- مطمئنه مطمئن.

نیما: باشه. پس فعلاً.

- فعلاً.

مانتو و شالم رو پوشیدم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

نگار: حال کردی چطوری موقعیت رو واست جور کردم؟

- آه! نگار، قلبم گرفت! نمی شه مثل آدم بیای؟ موقعیت چی؟

نگار: علی جون رو دیگه عشقم برای مخ زنی. شب و نصف شب و بیابون و... فقط حواست باشه  
یه وقت نپیچه تو جاده خاکی و ب...

با پس گردنی که بهش زدم ساکت شد.

- زیاد حرف می‌زنی نگار! بای.

و ازش دور شدم.

خنده‌ی بلندی کرد و از دور داد زد:

- من که می‌دونم تو دلت عروسیه، بای عشقم.

خندم گرفت! دختره دیوونه. خب، حالا من ماشین این رو از کجا پیدا کنم، بین این همه ماشین؟

ای خدا! چرا یادم رفت ازش بپرسم؟ داشتم بین ماشین‌ها می‌گشتم، که چشمم به شورت کامارو

مشکی افتاد که داخل پارکینگ شرکت زیاد دیدمش. بین بقیه ماشین‌ها اسپرتتر و خاص‌تر بود.

گفتم یا خودشه، یا مال یکی دیگه از بچه‌های خودمون. بالاخره امتحانش ضرر نداشت. رفتم

سمتش شیشه‌ش، دودی بود. سعی کردم داخل رو ببینم که یک دفعه شیشه پایین اومد و

قیافه‌ی برزخی علی مشخص شد. از ترس رفتم عقب که دوباره با پوزخند مسخرش مواجه شدم.

علی: یک ساعته من بیرونم، چرا این قدر لفتش دادی؟ به چی زل زدی؟ بشین دیگه یخ کردم!

می‌خوام شیشه رو بدم بالا.

بچه پرو! چون که ماشینش دونفره بود، اجباراً جلو نشستم و در رو یکم محکم بستم که نگاه

عصبی بهم کرد و بعد هم حرکت کرد؛ اما من توجه نکردم و جلو رو نگاه کردم. این دیگه داره

خیلی پررو می‌شه؛ باید جوابش رو بدم.

- اولاً که، یک ساعت نبود و سرجمع ده دقیقه هم نشد که من اومدم بیرون! دوماً که، من

نمی‌دونستم ماشین شما کدومه؟ داشتم دنبالش می‌گشتم.

اون که هم از زبون درازی من تعجب کرده بود، هم این که اولین بار بود این جور ی باهاش حرف

می‌زدم، چشماش گرد شد و گفت:

- پس چطور الان پیداش کردی؟!

- به نظرم ماشینتون آشنا اومد؛ برای همین شک کردم.

- خوبه دیگه! بالاخره پیداش کردی و باهاش آشنا شدی.

رو بهش کردم و گفتم که:

- اما درستش این بود که شما منتظر من می‌موندید با هم می‌اومدیم سمت ماشین.

دوباره از اون پوزخندهای معروفش زد و گفت:

- چرا من باید تو سرما منتظر تو می‌موندم؟

راستش از حرفش خیلی ناراحت شدم، خیلی! دیگه هیچ حرفی نزدیم. یکم سردم شد و خودم رو جمع کردم که بخاری رو زیاد کرد. به این همه دقت و حواس جمعی ش، توی دلم احسنت گفتم. اول که می خواستم سوار بشم، یکم ترس داشتم. خب، بالاخره شب بود و پسر غریبه! اما با کل کلی که کردیم کلاً ترس رو یادم رفت. با خودم گفتم، نه اون قدر هم پسر بدی نیست. سعی کردم چشمم رو ببندم و به صدای موزیک ملایمی که در حال پخش بود گوش کنم. تا رسیدن به خونه، تنها حرفی که زدیم آدرس خونمون بود که بهش دادم. با ایستادن ماشین چشمم رو باز کردم. دم در ساختمان بودیم.

- خیلی ممنون. تو زحمت افتادید.

- از تعارف خوشم نمیاد.

جا خوردم؛ اما به روی خودم نیوردم و در رو باز کردم که پیاده بشم؛ اما یک دفعه برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید تعارف نمی کنم بیاید داخل؛ چون گفتید از تعارف خوشتون نمیاد.

بعد هم در رو بستم و بهش مثل خودش پوزخند زدم. قیافه‌ی متعجبش خنده رو به لبم آورد. از آسانسور که بیرون اومدم صدای خنده‌های بابام و عمو سهیل تا دم در می اومد. در رو که باز کردم، موجی از گرما بهم برخورد کرد و تن لرزوم رو آرام کرد.

- سلام صاحب خونه، دلیل نفس کشیدنتون اومد!

راحیل با موهای دم‌اسبی لخت خرماایش و عینکی که همیشه تو دستش بود تا رو چشم‌های قهوه‌ایش، همچنین اعتماد به نفس همیشگی‌اش جلوم ظاهر شد.

- اوه اوه! خانم اعتماد به سقف کاذب هم که اومد.

صدای ستاره و پشت سرش شنیدم:

- ببین کی به کی میگه اعتماد به سقف...

بعد من و ستاره هم زمان با هم گفتیم:

- خانم اعتماد به عرش.

و زیر خنده زدیم. راحیل با لحن ناراحتی روش رو برگردوند و گفت:

- بی‌مزه‌ها.

همان طور که کفشم رو درمی اوردم با صدای بلندی گفتم:

- حداقل یه ب\*\*و\*س می دادی بی ذوق.

ستاره جلو اومد و با هم روبوسی کردیم. طبق همیشه موهای مشکیش رو پسرانه کرده بود و دور چشمای قهوه‌ایش مداد کشیده بود و یه بافت قرمز آستین بلند و شلوار مشکی پوشیده بود، که به صورت سفیدش می اومد. هیکل تقریباً لاغری داشت. هیچ شباهتی بین اخلاق و رفتار حتی موها و هیکل خودش و راحیل وجود نداشت. راحیل شیطون بود و ستاره آروم، راحیل موهاش بلند بود و هیکلش تپل؛ اما ستاره موهاش همیشه کوتاه بود و هیکل لاغری داشت. فقط رنگ چشماشون بود و ل\*\*ب‌هایی که به باریکی نخ بودن.

ستاره: خوشگل شدی.

- بودم.

- از بس با این راحیل گشتی مثل خودش شدی.

خندیدم و به پذیرایی رفتم و به مامان و باباش سلام کردم و خوش آمد گفتم. آخر هم یه ماچ گنده از لپ تپل راحیل گرفتم.

طبق معمول، به جز من و ستاره، شب همه زود خوابیدند.

ستاره: خب، چه خبر؟! شرکت جدید چطوره!؟

- بد نیست. تو چی؟ بیمارستان جدید همه چی خوب پیش می‌ره؟

- آره، خداروشکر خوبه.

- مطمئنی!؟

- نه!

- چی شده ستی جون؟

- شب داخل این بیمارستان که دارم طرحم رو می‌گذرونم؛ یه دکتری هست که...

به این جای حرفش که رسید، یکم هول شد. من هم یکمی جابه‌جا شدم و گفتم:

- خب... ادامش!؟

- ببین خوشگله‌ها! خیلی اخلاق خوبی داره. از من هم خوشش اومده، بعد چند بار رفتیم بیرون و

همدیگه رو بیشتر شناختیم و من هم احساس می‌کنم که...

با دادی که زدم ساکت شد:



- چی؟

- هیس! ساکت شو شبنم! چرا داد می زنی؟ الان همه بیدار می شن.

آروم تر، اما با صدای بلند افتادم روش و موهاش رو کشیدم:

- توی بی شعور با اون مرتیکه رفتی بیرون دور دور اون وقت الان به من می گی، نکبت؟ من احمق رو بگو که هر چی می شه به تو می گم...

خلاصه تا نیم ساعت داشت من رو قانع می کرد که دوست نداشته پشت تلفن بگه و می خواسته حضوری بگه؛ من هم یکم قانع شدم. خوشبختانه مامان و باباش توی اتاق مهمان خواب بودند و صدام رو فکر نکنم شنیده باشند.

- حیف الان دیر وقته و خستمه! بگیر بخواب فردا باید مفصل بهم توضیح بدی.

راحیل: خوبه خوابت می اومد و ان قدر حرف زدی.

- تو بیدار بودی؟!!

راحیل: نه؛ اما با جیغی که توی بُز زدی بیدار شدم.

بالشتی رو سمتش پرتاب کردم و گفتم:

- بُز عمته...

ستاره: اون که صد در صد.

و زد زیر خنده! ما هم خندیدیم. آخه با خانواده باباش به جز ما رفت و آمدی ندارند. روز بعد، روی صندلی میز غذاخوری، روبه روی پنجره نشسته بودم. چایی و صبحانه می خوردم، که ستاره اومد و مجبورش کردم که ماجرا رو کامل تعریف کنه. بعد هم مامانش برای مامانم تعریف کرد و گفتند که دیشب صدای جیغ من رو شنیدند. من هم پرو پرو گفتم مقصر ستاره بود. خونمون زیاد بزرگ نبود؛ سه تا خواب داشت که مال من بزرگتر از بقیه بود. کوچیک هم اتاق مهمان بود، بعد یه راهرو می خورد برای حال، اون طرف حال هم پذیرایی و آشپزخانه بود. داشتم خامه و عسل می خوردم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود. با دهن پر جواب دادم:

- الو؟!!

دیدم صدایی نیامد، با حالت عصبانی گفتم:

- مگه کری که نمی شنوی؟ گفتم الو!

طرف با صدایی که ته مایه‌ی خنده هنوز توش موج می زد؛ جواب داد:

- سلام.

یا خدا! تا صدایش رو شنیدم لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. سریع یکم از چاییم رو خوردم  
 صدام رو درست کردم و گفتم:  
 -!... سلام؛ ببخشید نشناختم.  
 دوباره صدایش جدی شد.  
 علی: نه موردی نیست. خانم مهندس؟!  
 - بله؟  
 - طرح ویلای آقای نجفی پیش شماست؟  
 -!... بله، بله مهندس. پیش من، آوردم خونه که تکمیلش کنم.  
 علی: من اون رو الان نیاز دارم؛ باید ببرم جایی.  
 - آقای مهندس، امروز که جمعه‌ست، فر...  
 علی: بله می‌دونم، خانم مهندس من پایین ساختمانتون هستم. لطفا برام بیارید پایین! ممنونم.  
 منتظر حرف من نشد و قطع کرد! پسره‌ی...  
 چی؟! گفت کجاست؟! یا خدا! تند تند داخل اتاقم رفتم. اولین مانتو و شالی که دم دستم بود رو با  
 مدارک برداشتم و سمت در خروجی رفتم. با برداشتن کلید، به مامان گفتم که:  
 - مامان، رئیسم پایینه؛ مدارک رو می‌خواد. من الان میام.  
 منتظر حرفی از جانب مامان نشدم و به سمت پایین رفتم. در رو که باز کردم ماشین آشنایی  
 دیدم و به سمتش رفتم دوباره اجباراً جلو نشستم.  
 - سلام...!... ب... ببخشید مهندس... م...  
 با دیدن لبخند روی لبش که سعی داشت پنهونش کنه، ادامه‌ی حرفم رو خوردم و متعجب  
 نگاهش کردم. که یه دفعه زیر خنده زد! جلال خالق! علی و خنده؟! وای خدا، چرا دقت نکرده بودم  
 وقتی می‌خنده لبش چال می‌اوفته؟ خب معلومه دیگه شبیم احمق! چون که تا حالا نخندیده  
 بود.  
 - به چی می‌خندید؟  
 با دستش که گوشه‌ی لبم خورد، برق سه فاز بهم وصل شد و پریدم.  
 - به این... خامه خیلی دوست داری؟!  
 نگاهی از توی آینه به خودم انداختم با دیدن خامه گوشه لبم خودم هم خندم گرفت.  
 - آره! خامه عسله، عاشقشم.

دوباره اخم‌هاش توی هم رفت و جدی شد.

- بسیار خب، بریم سر اصل مطلب. مدارک؟

- آها، بفرمایید.

- کامله؟

- بله. با اجازتون من دیگه برم. کاری ندارید؟

- نه به سلامت. فقط...

- بله؟!!

- تیپت خیلی قشنگه.

نگاهی به خودم کردم، با دیدن لباس خواب خرسی صورتیم که از دیشب تنم بود و مانند مجلسی

مشکیم که از هول کردنم ندیدم چی پوشیدم؛ خجالت زده ازش خداحافظی کردم و به سمت

خونه رفتم. در رو که بستم بهش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره تیکه‌ش رو بهم

انداخت. مامان: شب‌نم رئیس‌ت همون بود که دیشب دیدیمش؟

- آره همون.

ستاره: جریان چیه؟! یا لا زود بگو یا لا...

هوف! همین کم بود. خلاصه‌ای از ماجراهای این سه ماه رو بهش گفتم. این هفته هم با شوخی و

کل کل با راحیل، بازار و تفریح با ستاره گذشت.

\*\*\*

به هفته‌ی آخر پاییز رسیدیم. شب یلدا همگی خونه‌ی مجردی مهرشاد دعوت بودیم، قرار

گذاشته بودیم که هر هفته خونه‌ی یکی دورهمی داشته باشیم. من هم با کلی قسم و قرآن به

مامانم که هیچی نمی‌شه؛ بالاخره راضی شد که برم. رژ و رژگونه گلبه‌ای رنگم رو با ریمل مشکی

زدم و نگاهی به خودم انداختم که موهام رو دوتا گیس کرده بودم و جلو آورده بودمشون. هوس

کردم یکم سایه سیاه پشت چشمم بزنم تا چشمای درشتم درشت‌تر بشند. بعد از پوشیدن بافت

و شلوار مشکی، پالتوی لیمویی رو برداشتم و چتری‌هام رو که کاملاً بلنده شده بودند، توی

صورت‌م ریختم. در حالی که شال نارنجیم رو می‌پوشیدم به مامانم [مغازه بود] زنگ زدم که دارم

میرم. از آژانس پیاده شدم و به طرف ساختمان رفتم. در واحد که رسیدم تا خواستم در بزنم در

باز شد و چهره‌ی خندون نگار در چارچوب در ظاهر شد.

نگار: کجایی پس تو نکبت؟! همه اومدن فقط منتظر تو بودیم.

- ببخشید عزیزم، آژانس دیر اومد.  
 مهربانوش: چرا آژانس؟ پس ماشینت؟!  
 - سلام. حوصله رانندگی نداشتم.  
 بعد از این که با صدای بلند به همه سلام کردم و جوابم رو گرفتم به سمت اتاق رفتم تا پالتو و شالم رو در بیارم.  
 نگار: اوخی! چه ناز نازی شدی.  
 صدا: راست میگه خیلی موهات بهت میاد. بامزه شدی.  
 - مرسی.  
 مهرشاد: خب بچهها، بیاید پای بساط.  
 همه نشستند تا برای شب یلدا نوشیدنی بخورند؛ اما فقط من و نگار چیزی نخوردیم. نه که بگم تا حالا نخوردم؛ اما الان نه حسش بود و نه جاش. بچهها دور میز نشسته بودن. من روی مبل رو به رو شون بودم که نگار با یه کاسه ماست موسیر و چیپس اومد پیشم نشست. نگار: اوه اوه! ببین چی برات آوردم! فقط حال کن.  
 - مرسی، واقعا خوشحالم کردی.  
 بچهها داشتن می گفتن و می خندیدند. حواسشون به ما دوتا نبود.  
 نگار: می بینم که امشب تو با آقا علی ست کردی!  
 راست می گفت؛ یه تیشرت مشکی پوشیده که روش دوتا چشم آبی و ل\*\*ب و ابرو توسی بود.  
 فکر کنم خیلی سردش بود که یه کت چرم مشکی هم روش پوشیده بود با شلوار لی. موهاش هم که روی صورتش بود.  
 - برو بابا! اون همیشه مشکی تنشه.  
 نگار: برای همین تو هم مشکی می پوشی؛ چون که اون همیشه تنشه؟!  
 لبخند بد جنسی زد.  
 - نه، من که چون مشکی رو دوست دارم. البته به رنگ موهام و چشمام هم میاد می پوشم.  
 صدا: بچهها چی می گید شما؟ بیاید پیش ما بشینید دیگه.  
 نگار: اومدیم. پاشو بریم.  
 سینا: خب، نوبتی هم که باشه، نوبت چیه؟  
 ما همه با هم گفتیم نوبت چیه؟

مهرشاد: نوبت اینه.

و به گیتاری که دستش بود اشاره کرد.

نگار: وای خدا! بده من بزمن مهرشاد اول از همه.

امیر: به شرط این که بخونی.

- باشه. هم می خونم، هم می زنم، هم می ر...

صدا: نه دیگه! آهنگ آروم بزن بریم تو حس نرقصیم.

- باشه.

نگار شروع کرد به زدن و خوندن:

- خوشم امشب خوشم زبون ازش قافله ساقیا کاری کن امشب رو یادم نره م\*\*س.ت مستم کن،

تو عالم مستی امشب شب یلداست حالا همه با هم امشب شب یل...علی: نگار بسه. کلاً آهنگ

رو خراب کردی.

راست می گفت همش رو اشتباه خوند. با نگاه به قیافه ی نگار، همه زیر خنده زدن.

علی: بدش به من.

اوه! نه بابا از این کارها هم بلده؟

گیتار رو گرفت یکم کوکش کرد بعد هم شروع کرد به زدن و خوندن کرد:

- تو چله من امسال کدوم شعر و کدوم فال باز یاد اون رو زنده کرده؟

حافظ بگو کدوم فال کدوم روز و کدوم سال اونی که رفته برمی گردد آی اونیکه رفته برمی گردد؟

امشب کدوم ستاره دل شوره داره، دلواپسه لبخند اونو؟

کدوم جاده دوباره اون رو با یک اشاره تا پشته این در می رسونه؟ آی تا پشته این در می رسونه.

تو چله هر سال من یه جای خالیه که پر نمی شه؛ حافظ نگو تو فال من جدایی افتاده برای

همیشه.

تو چله هر سال من یه جای خالیه که پر نمی شد حافظ نگو تو فال من جدایی افتاده.

برای همیشه شبای چله صدام می لرزه دلم می گیرد شبای چله خاطره هاشوازم می گیره

دلم دوباره نبودنش رو بهونه کرده یه عمر میگن اونی که رفته برنمی گرده، برنمی گرده.

« آهنگ یلدا، محمد معتمدی »

هممون برایش دست زدیم. واقعاً قشنگ خوند. اما نمی‌دونم چرا یه بغضی توی صداسه که درکش نمی‌کنم. اصلاً چرا این آهنگ رو خوند؟ برای کی خوند؟ خیلی دوست داشتم بیشتر راجع به شخصیت این آدم مغرور و عجیب بدونم؛ اما می‌دونم که محاله.

نگار: داره برف می‌باره. اولین برف امسال داخل اولین شب دراز سال... هممون کنار پنجره رفتیم. راست می‌گفت آسمون برفی بود به دانه‌های برف که آروم به زمین می‌افتادن نگاه کردیم؛ هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. یقیناً هر کی تو یه فکری بود؛ اما من تو فکر شخصی که کنارم ایستاده بود و بوی عطر تلخش رو حس می‌کردم بودم. شخص مغروری که چند وقته فکرم رو به خودش مشغول کرده. تا آخر شب کلی چیز میز خوردیم و فال حافظ گرفتیم و قرار شد که فردا که جمعه‌ست، بریم کوه، برف بازی!

صبح ساعت چهار بیدار شدم و شروع به آماده شدن کردم. برای این که از دست تیکه‌های بچه‌ها که از قصد مشکی می‌پوشم راحت بشم. شنل جلوباز توسیم رو که مکعب‌های قهوه‌ای و قرمز و سورمه‌ای داشت رو پوشیدم. با شال بافتنی و چکمه و کیف کرم. یه آرایش مات کرم هم کردم و پیش به‌سوی کوه.

نگار: ای بابا! پس اینا کجا موندن؟! یخ زدیم.

مهرنوش: اوناهاشون اومدن.

امیر، علی، مهرشاد:

- سلام.

صدا: واقعاً که، چرا این قدر دیر اومدید؟! امیر: ببخشید بریم دیگه بالا.

نگاهی به علی کردم؛ مثلاً من می‌خواستم با این ست نشم! آقا برام پالتو کرم پوشیده امروز. جلد خالق! چه عجب!

سینا: بچه‌ها بریم آش بخوریم.

بعد موافق همه، روی صندلی‌ها توی سرما منتظر آش نشستیم.

صدا: سینا گفتی آش، می‌دونی یاد چی افتادم؟

سینا: نه عزیزم چی؟! صدا: پارسال شمال که رفتیم. یادته؟! امیر: مگه می‌شه کسی اون مسافرت باحال رو یادش بره؟

نگار: جریان چیه؟

مهرشاد: من و علی با امیر و سینا؛ چون که از بچگی باهمیم هر سال مسافرت زمستونه داریم. پارسال هم که رفتیم شمال صدا با سینا تازه نامزد کرده بودند، باهامون اومدند.

امیر: البته ما شمال رو هر سال می‌ریم.

صدا: خیلی خوب بود. هوا هم خنک بود. حسابی خوش گذشت. فکر کنم همین موقع‌ها بود، درسته سینا؟!

سینا: آره گلم، البته تقریباً بهمن‌ماه بود.

مهرشاد: ببین صدا، هممون رو هوایی کردیا.

امیر: راست میگه! دوباره یادمون انداختی.

با آوردن آش، همه مشغول خوردن شدیم. نگاهی به علی انداختم که تو فکر بود.

مهرنوش: امسال چی؟ نمی‌رید؟!

امیر: چرا اتفاقاً الان می‌خواستم به گم که کی مسافرت زمستونمون رو بریم؟

صدا: من یه چیزی بگم؟!

نگار: بگو عزیزم.

صدا: شماها که همیشه خودتون چهار تا باهم می‌رفتید، پارسال منم بهتون اضافه شدم... نگار

هم شش ماهی هست باهاتون دوست شده، تو این سه ماه هم که مهرنوش و شب‌نم اومدن

شرکت، هر جا رفتیم با هم بودیم.

سینا: چی می‌خوای بگی، صدای قلبم؟!

نگار: اوه اوه! چه رمانتیک!

صدا: خب چطوره ما که تا لان با هم بودیم، باز هم با هم باشیم؟ یه اکیپ هشت نفره... .

با این حرف صدا، هممون یه نگاهی به هم دیگه کردیم.

امیر: من که مخالفتی ندارم؛ تازه عالی‌ه!

مهرشاد: باید یه تشویقی بابت این هوشت بهت بدم من، صدا!

بعد هم زیر خنده زد.

مهرنوش: به نظر منم خوبه تازه تو شرکت هم می‌تونیم با هم باشیم.

نگار: منم که مخالفتی ندارم؛ خودتون که می‌دونید آدم پایهای هستم کلاً.

سینا: همیشه بهترین نظرات رو داره، عشق من.

همه منتظر به من نگاه کردن.

- خب بچه‌ها، من یکمی خانوادم سخت گیرن و یک... .

نگار: اِ شبنم! ضد حال زن دیگه.

- آخ...!

مهرنوش: آگه تو مشکلات اوناست من خودم با مامان و بابات صحبت می‌کنم. حالا به قول

خودت حله!؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- حله!

بعد هممون به علی نگاه کردیم که اون هم نظرش رو بگه. خیلی خشک، در حالی که از روی

صندلیش بلند می‌شد، گفت:

- من مخالفتی ندارم.

بعد هم ازمون دور شد.

امیر ببخشیدی گفت و دنبالش رفت. با دستکش‌های بافتنی مشکیم که روشن برف نشسته

بود، موهای پریشون روی صورتم رو کنار زدم و به حرف زدنشون نگاه کردم. اون روز هم تمام شد و

من باز هم به حالت‌های علی فکر می‌کردم؛ که چرا زیاد در حضور ما راحت نیست.

\*\*\*

« یک ماه بعد-شرکت»

به خاطر این که هر هشت تامون می‌خواستیم بریم شمال، نمی‌تونستیم مرخصی بگیریم؛ چون

که کارهای شرکت می‌خواهید. بنابراین تصمیم گرفتیم داخل تعطیلات بیست و دو بهمن بریم که

شرکت تعطیل باشه. الان هم ساعت استراحت و ناهارمونه که هممون داخل اتاق کنفرانس جمع

شدیم تا برنامه‌ریزی کنیم. قرار آخر هفته راه بیوفتیم. که البته با کلی دردسر مامان و بابای من

اجازه‌ی رفتن رو صادر کردن.

امیر: خب، جای خواب که می‌ریم ویلای عمو [بابای علی و مهرشاد].



مهرنوش: هممون جامون میشه!؟

مهرشاد: آره، اتفاقاً دقیقاً هشت تا اتاق خواب داره؛ چهار تا بالا، چهار تا پایین. ما هر وقت

می رفتیم چون چهار نفر بودیم می رفتیم ویلای علی اما الان تعدادمون زیاده.

امیر: خب دیگه چی می مونه؟ آها، یه لیست برای سرگرمی داخل ویلا.

نگار یه دفعه پرید و بلند گفت:

- اون با من، اون با من!

بعد که نگاه ما رو دید خجالت زده گفت:

- ... خوب می دونید چیه، من خوراکم همین کاراست دیگه.

امیر لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب، لیست هم با نگار باشه.

سینا: خرید هم که رسیدیم اون جا انجام می دیم.

امیر: آره. فقط یه لیست هم برای بیرون رفتن و مکان هایی که باید بریم نیاز داریم.

- اون هم با من...

مهرشاد: اوکی. حالا ماشین رو چیکار کنیم!؟

مهرنوش: شبی و نگار که بامند؛ می مونه شماها.

مهرشاد: اوکی. منم ماشین خودم رو میارم با علی و امیر باشیم. ماشین اون ها که جای دونفر رو

داره، به دردمون نمی خوره.

امیر: بیا داش علی به ماشین ما میگه به درد نخور.

علی بی توجه به امیر با پوزخندی به صندلی تکیه داده بود داشت با یه دستش روی برگه نقاشی

می کشید.

سینا: من و صدا هم که باهمیم.

مهرنوش: فقط بچه ها یکی مادر خرج بشه که بعد سهم هر کی رو حساب کنیم.

علی: فعلاً برید سر کارتون تا بعد.

وقتی آقا علی دستور صادر کنن، دیگه کسی اجازه ی اعتراض نداره. یک هفته هم سریع گذشت

و روز رفتن رسید.

\*\*\*

صبح زود بیدار شدم و کلی خوراکی که برای تو راه خریده بودیم رو توی سبد گذاشتم. مانتو لی جلو بازم رو که آبی آسمونی با شلوار لی یکم تیره‌تر و تی‌شرت مشکیم رو پوشیدم. آخر هم با برداشتن شال رنگیم و کفش‌های اسپرت با مامان و بابا که کلی نصیحتم کردن بیرون زدم. این دفعه من جلو نشستم و نگار عقب. اول جاده قرار گذاشتیم تا بچه‌ها هم بهمون برسند. نگار: مهربانش یه آهنگ باحال بذار تا برقصیم.

مهربانش چندتا آهنگ رو جابه‌جا کرد و آخر، آهنگ [بزن بریم شمال از یاسر محمودی] رو گذاشت و صدایش رو تا آخر بلند کرد. ما هم باهش خوندم و رقصیدیم. "بزن بریم شمال دریا و عشق و حال بزن بریم شمال دور از فکر و خیال بزن بریم شمال همه ماهای سال واسه بودن پیشت کمه ماهای سال چندتا فانوسه و جاده چالوسه و آهنگ تو گوشمه بارون نم نمه اینو می‌خوانم ازت آرزومه فقط وقتی غرق غمام با تو شمال بیام بزن بریم شمال بیخیال دنیا با تو قشنگ‌تره غروب این دریا یه اتفاق خوب یه حس رؤیایی حس و حال شمال کنارت عالیه کنار این آتیش من و تو تنهاییم جاده چالوس باهات وای عجب حالیه" بعد از این هم باز با بقیه آهنگ‌ها زدیم و رقصیدیم.

نگار: مهربانش، اون ماشین سینا نیست!؟

مهربانش: چرا، حتما می‌خوان ناهار بخورند. الان نگه می‌دارم. بچه‌ها پیش یه باغ رستوران نگه داشتند. خیلی قشنگ بود! یه قسمت تاب و فواره‌ی آب داشت. داخل یکی از آلاچیق‌ها نشستیم.

امیر: خب، بچه‌ها سفارش‌هاتون رو دادم.

مهربانش: دستت درد نکنه!

نگار: مهربانش سوییچ ماشین رو بده گوشیم داخل ماشین جا مونده.

- نگار رفتی تو ماشین سویی شرت من هم بیار.

- باشه.

بعد از خوردن ناهار و چای، بچه‌ها قلیون کشیدن و کلی عکس داخل باغ گرفتیم و دوباره حرکت کردیم.

\*\*\*

نگار: اوه له له! چه ویلایی! بابا اینا خیلی لاکچری هستن دیگه.  
من و مهنوش، از لحن نگار زیر خنده زدیم.

مهنوش: بسه دیگه! مثل مونگولا دارین نگاه می‌کنید.

- راست می‌گه، یه جوری رفتار کنید که انگار هر روز میاید همچین ویلایی.  
نگار با خنده گفت:

- بیشعور.

ویلای خیلی شیکی بود. از بیرون که نگاه کردیم دوطبقه بود. حیاط بزرگ پر از گل و درختی داشت که به جز ماشین بچه‌ها، دوتا ماشین دیگه هم بود. کمی دورتر هم، یه خونه کوچیک بود که مال نگهبان و خانوادش بود.

امیر: خب بچه‌ها، این هم ویلای عموی بنده که البته متعلق به خودتونه.

علی: بسه، کم نمک بریز. کمک کن چمدون‌ها رو بیاریم.

می‌خواستم چمدونم رو بردارم؛ که مهرشاد با لبخند جلو اومد.

مهرشاد: شما چرا؟! برین بالا ما میاریم. مهنوش: نه ا...

مهرشاد: همین که گفتم، مهنوش خانم.

ما لبخند زنان داخل رفتیم. واقعاً ویلای قشنگی بود. طبقه پایین یه حال داشت و پذیرایی یه

پنجره‌ی سر تا سر، که به حیاط جلویی باز می‌شد؛ با آشپزخانه به علاوه چهار تا اتاق خواب که

پنجره هر کدوم به سمت حیاط پشتی ویلا باز می‌شد.

طبقه‌ی بالا هم یه حال کوچیک بود، با چهار تا اتاق مثل پایین پنجره رو به حیاط پشتی داشت.

خود حال طبقه بالا یه بالکن بزرگ رو به حیاط جلویی داشت که از بالا دید کامل به حیاط

داشت. از حال طبقه پایین، داخل حیاط پشتی رفتیم. تا در رو باز کردیم دریای آبی نمایان شد.

کنار دریا یه میز بزرگ و چند تا صندلی بود، اون طرفتر هم یه تاب، واقعا زیبا بود.

امیر: خوب ظاهراً همه جا رو گشتید.

مهنوش: آره دیگه؛ می‌دونی که خانم‌ها خیلی کنجکاونند.

امیر: اوه بله! صد البته!

مهرشاد: خب، بچه‌ها ناهار رو که خوردید، برید استراحت کنید تا شب.  
طبق توافقمون، پسرها طبقه‌ی پایین موندند و ما دخترها طبقه‌ی بالا. تا من رفتم بالا، بچه‌ها همه‌ی اتاق‌ها رو گرفته بودند. من موندم و اون اتاق که بدم اومد ازش. نه که بد باشه‌ها، اتفاقاً خیلی شیک بود اما سورمه‌ای و مشکی بود؛ واقعا خیلی غمگین بود. این قدر فضا آروم و تاریک بود که اگه بخوابی تا دو روز بیدار نمی‌شی.

- این جا اتاق منه.

با صدای علی، سه متر پریدم هوا!

- شما ک...!

علی: نگفتم که می‌خوام بمونم. یه سری وسایلم هست برمی‌دارم.  
من بی‌توجه به اون مشغول در آوردن وسایلم شدم و اون هم بعد این که یه سری خرت و پرت برداشت، رفت. یکم با بچه‌ها استراحت کردیم و عصر هم رفتیم برای ویلا خرید کردیم. شب همون دور هم نشسته بودیم؛ که نگار یه بازی جالب رو تدارک دیده بود.  
نگار: خب بچه‌ها، بازی از این قراره که؛ همه دور هم می‌شینیم. یه دایره تشکیل می‌دیم؛ هرکی می‌زنه روی دست جفتیش و اون شخص نباید آخ بگه [آخ بازی] هر کی که آخ نگفت اون برنده‌ست و یه شرطی رو می‌ذاره برای اونایی که باختند؛ همه موظفن انجام بدن. اگه کسی از اون شرط سر پیچی کرد یه تنبیه درست و حسابی براش در نظر گرفته می‌شه. همون دایره‌وار نشستیم و بازی شروع شد. سمت چپ من امیر بود و سمت راست علی. یعنی باید امیر می‌زد روی دست من و من روی دست علی. صدا و سینا هم از هم جدا کردیم که یه وقت آروم روی دست هم نزنند. بله! ما یه همچین خانواده‌هایی هستیم. اول وقتی که دستم رو توی دست علی گذاشتم، یه حس خیلی خاصی بهم دست داد؛ اما بعد که بازی شروع شد و امیر اون قدر محکم می‌زد که گفتم الان که مویرگ‌های دستم پاره می‌شند. کلا علی رو فراموش کردم. تازه سعی کردم تمام دق و دل این چند ماه رو روی دستش خالی کنم. با آخرین توانم می‌زدم روی دستش. اول از همه، صدا آخ گفت و بعد به ترتیب بقیه بچه‌ها. تا بالاخره من و علی موندیم. اونم نامردی نکرد و محکم می‌زد روی دستم؛ اما نمی‌دونم، شاید خودش از مقاومت من خسته شد شایدم دردش اومد و آخ گفت. من پیروزمندان به بچه‌ها نگاه کردم.

نگار: شبن... م دستت.

یه نگاه به دستم کردم که کبود شده بود.

- اشکالی نداره! در مقابل برد شیرینم خوب بود.
- یادمه راهنمایی که بودیم این بازی رو زیاد می کردیم. همیشه هم من می بردم. چقدر هم مامانم دعوا می کرد وقتی دست کیبوم رو می دید.
- امیر: ببخشید همکار! محکم زدم بازیه دیگه.
- نه اشکالی نداره! من کلا بدنم زود کیبوم می شه.
- دست همه ی بچه ها کیبوم شده بود. البته مال پسرها کم تر؛ اما نمی دونم چرا علی کیبوم نشده بود؟ شاید پوستش حساس نیست.
- خب بچه ها و اما شرط...  
همه با هم: نه!
- بله.
- مهرنوش: خب، امر کنید، قربان.
- یه نمایش عالی باید همتون با هم بازی کنید. بچه ها نمایش کلاه قرمزی رو بازی کردند. وای که چقدر بهشون خندیدم! فقط علی سعی کرد در بره که اون هم مجازات شد یک ساعت بره بیرون توی سرما بایسته.
- ساعت سه صبح بود؛ که همه رفتیم بخوابیم و علی هم رفت بیرون مجازات بشه؛ اما من اصلا خوابم نبرد. همش تو فکر علی بودم که سردش نشده باشه یا سرما نخورده باشه. اون قدر فکر کردم که اذان صبح شد، نمازم رو خوندم و از خستگی روی جانماز خوابم برد.
- \*\*\*
- الو، سلام مامان. خوبی؟ بابا خوبه؟!
- سلام عزیزم. ما خوبیم. تو خوبی؟ خوش می گذره؟
- آره فداتشم! خیلی خوبه! جاتون خالی.
- خب چیکارا کردید؟!
- والا امروز که رفتیم جنگل و چندتا روستا تا غروب برگشتیم. الان هم می خوابیم بازی کنیم تا شام که سفارش دادیم برسه.
- به سلامتی مادر! خوش بگذره، کی برمی گردید؟
- پس فردا.
- پس مواظب خودت باش مادر من دیگه مزاحمت نمی شم.

- باشه چشم.  
- کاری نداری مادر؟  
- نه عزیزم! به بابا هم سلام برسون.  
- تو هم به بچه‌ها سلام برسون. مواظب خودتم باش، خداحافظ.  
- خدا نگه‌دار.  
صدا: وای نگار! تو رو خدا دیگه از اون بازی‌های دردناکت نگو!  
نگار: نه عشقم! جرات حقیقته!  
مهرنوش: بچه‌ها بیاید.  
سینا: امیر، بچرخون.  
امیر: خب... اینم از این! مهرنوش و سینا.  
مهرنوش: جرات یا حقیقت؟  
سینا: جرات...  
مهرنوش: امشب شاممون دعوت سینا هستیم، برویج.  
همه با هم: هورا!  
سینا: نج نج! واقعا متاسفم براتون! شماها دیگه وقت شوهرتونه! پاشید یه چیزی درست کنید.  
نگار: ازدواج فقط نامزد بازیش خوبه وگرنه من عمرا بتونم واسه پسر مردم سه وعده غذا درست کنم بخوره؛ آخرشم مامانش تیکه بندازه بگه پسر چه لاغر شده!  
امیر: بذار بگیرنت بعد بگو.  
نگار، در حالی که بطری رو می‌چرخوند گفت:  
- حالا اون مشکل خودشه دیگه... خب، مهرنوش و شبنم.  
مهرنوش: جرات یا حقیقت؟  
- آخه تو که همه چیز رو راجع به من می‌دونی! پس جرات.  
مهرنوش: من می‌دونم، بچه‌ها که نمی‌دونن... خب، باید برامون نقاشی بکشی.  
- الان؟!  
مهرنوش: نه، بعداً.  
- باشه.  
مهرشاد: صدا و علی...

صدا: جرات یا حقیقت.

علی: حقیقت.

حدس می‌زدم با اون بلایی که دیشب سرش آوردیم نگه جرات! البته که حتی از سرمای دیشب یه عطسه هم نکرد، معلومه دیگه! بدنش مقاومه با این هیكلش. اون از دستش که کبود نشد، اینم از این که سرما نخورد. البته باز هم خداروشکر چیزیش نشد؛ این همین جویش برج زهرماره! وای به حال این که سرما می‌خورد! دیگه مسافرت رو کوفت‌مون می‌کرد.

صدا: ... از این که تو جمع مایی، ناراحتی!؟

علی نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه.

هممون از سوال صدا تعجب کردیم. همون موقع آیفون زنگ خورد.

نگار: آخ جون! غذاها اومدن! سینا بدو برو حساب کن. (با یه چشمک)

سینا: من که این رو تلافی می‌کنم.

مهرنوش: بازیه دیگه.

هممون نشستیم تا شاممون رو بخوریم؛ که نگار تا در جعبه پیتزا رو باز کرد و گفت:

- من بالاخره فهمیدم چرا پیتزا گرده، جعبش مربعه، وقتی می‌خوریش مثلته!

امیر: چرا!؟

نگار: چون پولی که بابتش می‌دی مستطیله!

- دیوونه... .

تا دم صبح نشستیم فیلم دیدیم و خندیدیم. صبح هم رفتیم بازار و خرید. ظهر چون که هوا ابری

و خنک بود، به پیشنهاد بچه‌ها ل\*\*ب دریا رفتیم جوجه درست کردیم و آب بازی کردیم. تا

غروب اون جا بودیم؛ چون که اون شب آخری بود که شمال بودیم، رفتیم ویلا تا لباس عوض

کنیم و باز برگردیم ل\*\*ب دریا.

با سبد خوراکی و چایی رفتیم سمت صندلی‌هایی که پیش دریا داخل حیاط پشتی بودند.

مهرشاد: خب، سرگرمی امشب چیه نگار خانم!؟

نگار: گیتار.

هممون روی زمین یه تیکه چوب گذاشتیم و دایره‌ای روشن نشستیم. سینا هم یه آتیش برامون روشن کرد که یه وقت سردمون نشه.

بچه‌ها، هر کی یه آهنگی رو خونند. من هم آهنگ " دریا اولین عشق مرا بردی " رو خوندم. برای بچه‌ها چای و نسکافه ریختم. آخرین نفر نوبت علی بود بخونه؛ که دقیقا رو به روی من نشسته بود.

شروع کرد به خوندن، با یه صدای ناراحت و پر از غمی که دل سنگ هم آب می‌کرد. نگاه کردم به بچه‌ها که هرکدومشون توی یه فاز بودند.

منم زل زدم به سیب زمینی و بلال‌های روی آتیش؛ که وسط جمع دایره‌ایمون، در حال پختن بودند و به صدای آرامش بخش علی گوش کردم.

" یه روز یه پسر خوبه خوشتیپ توی خونه بود که یه در داشت تو کوچه پشتی واسه رسیدن به آرزوهاش رویاهاشو می‌چید توی کوله پشتی

یه کوله پر از خاطره با یه تنه بی جون همه رفیقاشو یه شبه پیچوند اگه می‌رفت دیگه برنمی‌گشت دنبال یه فرصت مناسب تا بزنه بیرون

می‌گفت یه دختر بود که هنوز مونده پیشش می‌گفت پاش می‌مونه می‌کنه رو سفیدش همین که از خونه زدش بیرون اونو با یکی دیگه تو همون کوچه دیدش

پیش خودش می‌گفت خدایا یعنی میشه تو دو ساعت با یکی دیگه صمیمی شه یهو ماتش برد انگار دیوونه شد اون پسر رفیق صمیمیشه

از هم وا شده بود تاروپودش بازی کرده بودن با غرورش دیگه رسیده بود آخره خط به خودش می‌گفت بذار پاتو رو عشق

لای خنده‌هاش گونه‌هاش همیشه خیسه یه دفعه گریه می‌کنه یهویی میره ریسه سرش گرمه با یه خودکار و کاغذ انگار داره یه چیزایی می‌نویسه



هیچکی نفهمید کجا رفت و کجا پیچید فاز عادی نداشت خودشو از همه جدا می دید بعد اون با  
هیچکی حرف نمی زد فقط کلماتشو لابه لای نتا می چید

همه تماسای رفیقاشو رد می دادش موزیک شد تمومه عشق و حال و تفریحاتش شبا یواشکی  
عکسه همون دختره رو می دید ولی به روش نمی آورد تنها بد می خوادش

واسش مهم نبود چه وصله ای می بندی بهش واسه رسیدن به آرزوها می جنگیدش دیگه به  
هیچکی اعتماد نداشت هرکی می گفت دوست دارم فقط می خندیدش

دشمناش دیدن تنها شده بد دورش کردن می خورد زمین دستی نبود واسه بلند کردن یه  
موزیکایی می سازه که پره دردن میگن روانیه خودش میگه هنرمندم

من همونم همون پسره خوب و خوشتیپ که هنوزم می بینتت تو کوچه پشتی همونکه عکستو  
هنوز داره تو کوله پشتی ولی تویه بیمعرفت زدی اونو کشتی من فقط می خواستم ببینمت تا دلم  
واشه می خواستم کنارم باشی حواست به من باشه

ولی رفتی منم قسم خورده بودم که تمومه درددلامو بگم با شعر من تنها بودم با روزای زشته بی  
تو کلی نوشتم تا شاید یه روز دل بدی تو

من پا گذاشتم رو همه خواسته های دلم تا تو کنار اون بسازی زندگیتو من همونم که بد می گفتم  
فحش نمی داد می زدی تخت سینش ولی تو رو هل نمی داد

من همونم که بهش گفتم زیر زمینی شدم فراتر از دلکای برج میلاد

«اهنگ مهرشید حبیبی نویسنده»

خیلی قشنگ خوند! خیلی! یه قطره اشک از چشمم اومد که سریع پاکش کردم. دقیقا نفهمیدم از کی نم نم بارون شروع شده بود؛ چون تمام حواسم به آهنگی بود که علی خوند. یعنی واقعا منظورش با کی بود؟! نگاهی به بچه‌ها انداختم، که اونا هم حواسشون به این نم بارون نبود. همه توی فکر بودند که دوباره صدای گیتار علی اومد.

"وقتی بارون میاد دوباره یاد تو می‌افتم باورش سخته ولی دارم از چشمات می‌افتم قطره قطره گم میشن تو بارون اشکام سمت میاد هنوز میون حرفام از دور می‌بینمت می‌لرزه دستام

دیگه نمک نزن تو روی زخمام روزای بعد تو تنهای تنهام تو نیستی جای من تا بفهمی دردامو خندیدی به من و کادو هامو پس میدی یه روزی می‌رسه که تقاصشو بد میدی

شایدم فهمیدی که فهمیدم و ترسیدی صد دفعه زنگ زدم دوباره رد میدی شاید پیش اونی تو که برنمی‌داری گوشی تو انگاری کوری تو هنوز مثل اون قدیما سخته واسم دوری تو همش می‌پرسم از خودم لعنتی نگرانتم کجایی گوشی تو

نبودی تا ببینی بریدم از همه تموم خنده‌ها تنم روی زخمه عکساتو می‌بینم تیر می‌کشه قلبم هی ولی تو نمی‌فهمی که بی تو سردمه

قطره قطره گم میشن تو بارون اشکام می‌لرزه دستام انگاری افتادم از پا همه چی خوب بود واسه این ادم رویایی تا اون لحظه که دوتایی شد عکسات

قطره قطره گم میشن تو بارون اشکام سمت میاد هنوز میون حرفام از دور می‌بینمت می‌لرزه دستام دیگه نمک نزن تو روی زخمام روزای بعد تو تنهای تنهام تو نیستی جای من تا بفهمی دردامو

بسمه این روزا بد بریدم از همه هنوز تو فکرتم این شبا رو مستم هی پرسه توی خیابونا یه حلقه توی دستمه حرفایی که میزدی راه میرن رو مغزم هی

گفتم بیا دل بدیم صادقونه به هم دیگه والا نبود غیر این تو بد بود نیتت هی گرفتی فاصله منم  
که مخ ردی خراب و بی حوصله خنک شد دلت

می بینی حالمو چقدر دادم رو به تو که هی می کوبی تو سرم اون دوس پسر خوبتو گفتم تا تهش  
هستی گفتی اره به جون تو بعضی وقتا بعضی حرفا بد می گیره جونتو

دیگه نمی خوام اصلا اون چشای لوستو نه بغل و بوستو نه دلداری دوستتو نمی خوام ببینم حتی  
اسممو رو پوست تو رسیدم به اخرش میرم به جون تو

قطره قطره گم میشن تو بارون اشکام اسمت میاد هنوز میون حرفام از دور می بینمت می لرزه  
دستام دیگه نمک نزن تو روی زخمام روزای بعد تو تنهای تنهام تو نیستی جای من تا بفهمی  
دردامو... "

[ مهرشید حبیبی کوشی تو ]

فکر کنم فقط علی بود که متوجهی بارون شده بود، که این آهنگ رو خوند. چرا این پسر این رو  
خوند؟ چرا واقعا؟ چرا؟!  
امیر: بسه دیگه علی... هممون دپ شدیم.

علی پوزخند تلخی زد.

امیر: بچه‌ها، من یه حرفی دارم که دوست دارم الان که هممون کنار دریا و زیر این نم بارون دور  
هم جمع شدیم بزنم.

هممون منتظر به امیر، که روبه‌رومون ایستاده بود، نگاه می کردیم. فقط علی بود که خیلی  
ریلکس نگاه می کرد. انگار که می دونست امیر چی می خواد بگه.

امیر: دو ماه دیگه می شه یک سال، که من با یه دختر آشنا شدم. دختری که رنگ نگاهش  
خاصه، اخلاقش تکه، شاید برای بقیه این طور نباشه؛ اما، برای من اون دختر تکه. از وقتی که این  
دختر اومد توی زندگیم با خودم گفتم منی که همیشه آدمای عاشق رو مسخره می کردم الان

درکشون می‌کنم. وقتی با یکی به غیر از من حرف می‌زد دیوونه می‌شدم. وقتی یه پسر می‌رفت نزدیکش، ترس از دست دادنش اذیتم می‌کرد. وقتی که می‌خنده دوست دارم بشینم و نگاهش کنم. دوست دارم بغلش کنم و نذارم ازم جدا بشه، دوست دارم همش عینک آفتابی بزنه که اون چشمای خوش رنگش رو کسی نبینه. آره عاشق شدم. عاشق یه دختر کوچولویی که هنوز بزرگ نشده.

بعد رفت مقابل چشمای متعجب ما و لبخند علی، جلوی پای نگار زانو زد و گفت:

- نگارین من! از همون لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم. ازت می‌خوام که با موافقت

خانواده‌هامون با هم بیشتر رفت و آمد کنیم که هم‌دیگه رو بهتر بشناسیم، موافقی خانمی!؟

نگار: ب... ب... بله، بله!

امیر محکم نگار رو و بغل کرد و چرخوندش. واقعا از خوشحالی داشتم براش گریه می‌کردم. بعد

از این که همه بهشون تبریک گفتیم دوباره نشستیم دور هم با این تفاوت که امیر و نگار پیش

هم نشستند. داشتم با لبخند به کل کل بینشون نگاه می‌کردم که صدای علی اومد:

- خانم مهندس، این جوری با حسرت بهشون نگاه نکن. ایشالله نوبت شما هم میشه!

حرفش خیلی بهم برخورد! مگه من با حسرت نگاه کردم؟! آخه مگه یه رفیق واقعی چیزی جز

خوشبختی بهترین دوستش می‌خواد؟! با بغض نگاهش کردم که یه لحظه پشیمونی رو توی

چشماش حس کردم؛ اما نه! الکی بود! علی و پشیمونی؟! بچه‌ها همه ساکت شده بودند و منتظر

واکنش من بودند؛ که بلند شدم و ازشون جداشدم. چند دقیقه داشتم کنار دریا راه می‌رفتم و

آروم اشک می‌ریختم؛ که سایه شخصی رو کنارم حس کردم. برگشتم و به علی نگاه کردم. دیگه

نتونستم تحمل کنم و عصبانیت این پنج ماه رو با لگد زدن به سینش تلافی کردم. با جیغ و گریه

مشت می‌کوبوندم توی سینش!

- چرا اومدی دنبالم؟! ها؟ چرا؟! چی می‌خوای از من چی می‌خوای؟ مشکل تو با من چیه؟! چرا

الکی حرصم می‌دی؟ چرا؟ چرا برای کارهایی که من مقصر نیستم سرم داد می‌کشی؟ مگه برای

خراب شدن اون طرح‌ها و آتیش سوزی چادرها من مقصر بودم؟! ها؟ مقصر جنس بد پارچه‌ها هم

منم؟! چرا دوست داری جلوی همه من رو خورد کنی؟ چرا؟! چرا در حالی که حتی خودت هم

می‌دونی حرفات الکیه باز من رو خورد می‌کنی؟ ها؟ چرا علی؟! چرا؟! چرا لعنتی؟! چرا؟ آخه

جواب من رو بده. چرا؟ چرا؟

اون قدر جیخ کشیدم، که حتی نای حرف زدن هم نداشتم. دیگه صدام گرفته شد. حالا فقط آروم اشک می‌ریختم. بالاخره خودم رو راحت کردم و حرفام رو زدم. فقط خداروشکر فاصلمون با بچه‌ها زیاد بود و نمی‌شنیدن. گرچه اگر هم می‌شنیدن مهم نبود؛ چون که دوستامون. خودشونم می‌دونن مقصر علیه. وای! اصلا حواسم نبود! اسمش رو برای اولین بار جلوی خودش صدا زدم. خاک تو سرم! با کاری که کرد شوک بعدی رو بهم وارد کرد.

سرم رو آورد بالا و اشکام رو پاک کرد. بعد هم زل زد توی چشمام و با صدای آروم گفت:  
- یه چیز رو بدون. این که هیچ وقت؛ هیچ وقت برای هیچ چیزی اشک نریز. چون که هیچ چیز ارزش این رو نداره که چشمای خوشگلت رو بارونی کنی.

بعد هم من و نگاه متعجبم رو تنها گذاشت و رفت سمت بچه‌ها. یکم بعد که آروم شدم رفتم طرف بچه‌ها و یکم اون‌ورتر، روی تاب نشستم. واقعا روم نمی‌شد با نگار و امیر روبه‌رو بشم. اگه اون‌ها حرف علی رو باور کرده باشن، چی؟! با تکون خوردن تاب، به طرف شخصی که کنارم نشسته بود برگشتم.

- ... امیر، باورکن که م...

امیر: می‌دونم شبنم، نمی‌خواد چیزی بگی. فقط ببخشش.

- کی رو؟

امیر: علی رو.

به علی نگاه کردم که ایستاده بود رو به دریا و با یه حالت خاصی سیگار می‌کشید. تا الان ندیده بودم که یکی حتی سیگار کشیدنش هم این‌قدر جذاب باشه.

- نمی‌دونستم سیگار می‌کشه.

امیر: نمی‌کشید. سیگاریش کردن نامردا.

- کیا؟!

امیر: اگه دوست داشته باشه خودش می‌گه. عجله نکن. می‌دونی چیه شبنم؟! این علی اصلا شبیه اون علی قبلی نیست. زمین تا آسمون باهاش فرق داره.

- نگار لایق بهترین هاست. امیر حواست بهش باشه. امیر: روی چشمام می‌ذارمش... بهت قول می‌دم.

بعد هم یه بغل برادرانه من رو کرد و گفت:

- یادت نره که چی بهت گفتم، خودت رو اذیت نکن.

بعد از گفتن این حرف بلند شد و رفت.

نگاهی به نگار کردم که با نگرانی بهم نگاه می‌کرد. لبخند امیدوارانه‌ای بهش زدم که اون هم ل\*\*ب‌هاش به خنده باز شدند.

فردای اون روز برگشتیم تهران و دوباره کار رو زندگی شروع شد.

\*\*\*

روزها پس از دیگری می‌گذشتن و رفتار علی یه مقدار با من بهتر شده بود. عید اومد و سال جدید و تنها اتفاق مهم، خواستگاری مهرشاد از مهنوش بود که اونا هم فعلاً می‌خواستند بیشتر با هم آشنا بشند. امیر هم وقتی برگشتیم؛ با خانوادش رفت خواستگاری نگار و الان هم هر روز با هم بیرونن. با بچه‌ها داخل این چند ماه خیلی صمیمی شدیم و تقریباً هر جا که بریم هشت نفرمون با همیم. الان اواخر اردیبهشت هستیم و امشب تولد علیه که داخل خونشون می‌گیره و دعوتی زیادی نداره، فقط ما هستیم و چندتا از دوستاش.

برای امشب شومیز سفید کوتاهم رو که مدل شنل با شلوار مشکی و کیف و کفش پاشنه بلند مشکیم پوشیدم. موهام رو دم اسبی بالا سرم بستم یه آرایش ملایم گلبه‌ای کردم. با پوشیدن مانتو مشکیم و شال سفید به کارم پایان دادم و از خونه خارج شدم. از اون جایی که مهنوش و نگار با دوست پسرهای عزیزشان می‌اومدند؛ من با ماشین خودم رفتم.

وقتی وارد شدم؛ اول از همه نازی جون رو دیدم.

- سلام نازی جون!

- سلام خوشگلم! خیلی خوش اومدی عزیزم!

- ممنون.

- بیا از این طرف دخترم.

بعد از این که مانتو و شالم رو تحویل پیش خدمت دادم؛ به لطف نازی جون با خانواده دختر و پسرش که کرج زندگی می‌کردند هم آشنا شدم. که خیلی آدم‌های خون گرم و مهربونی بودن. البته دختر و پسرش که اسمشون پروانه و پرویزه، مثل مهرشاد شبیه نازی جون بودن. ظاهراً فقط علی و آتوسا شبیه آقای ابراهیمی بودند.

پرویز، بچه اول خانواده بود که همراه همسرش هدیه خانم و دو تا پسرش هیراد و هیربد که دبیرستانی بودند و دوتا دخترش هلیا و هلن، که اونا هم راهنمایی بودند اومده بود.

پروانه هم بچه‌ی دوم خانواده بود؛ که اون هم همراه دوتا پسرش پدرام و پرهام که دبیرستانی بودن و یه دونه دخترش حانیه که راهنماییه، اومده بود. به گفته‌ی خودش همسرش حمید کار داشت و نتونست در مهمانی حضور پیدا کنه.

بعد از این که یکم پیششون موندم؛ آتوسا به سمت یکی از میزها راهنماییم کرد و خودش رفت تا به بقیه‌ی مهمان‌ها برسه. بچه‌ها هنوز نیومده بودند و من هم تنها پشت میز ایستاده بودم، که با پایین اومدن علی همه براش دست زدن و من هم محو تیپش شدم. یه پیراهن و شلوار پارچه‌ای سفید پوشیده بود با کت سورمه‌ای تیره که بیشتر به مشکی شباهت داشت. موهایش هم خیلی شیک کج بالا زده بود. وقتی که از پله‌ها پایین اومد، چشمش به من خورد و مستقیم به سمت من حرکت کرد.

علی: سلام؛ خیلی خوش اومدی!

-... س... سلام! خوبی؟ تولدت مبارک انشالله همه ساله باشه.

علی خنده‌ی قشنگی کرد، که دوباره دو طرف صورتش چال افتاد و گفت:

- ممنونم. بچه‌ها هنوز نیومدن!؟

- نه.

- خوبه گفتم زود بیان. مهرشاد کوش پس؟

- مهرنوش گفت که با مهرشاد میاد حتما رفته دنبال اون.

- پس تو با کی اومدی؟

- با ماشین خودم اومدم.

علی با اخم گفت:

- دوستات هنوز هیچی نشده فراموش کردن!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره! بذار خوش باشن.

- تو چی!؟

- من چی؟

- تو چرا با کسی دوست نیستی؟

از سوالش جا خوردم! واقعا نمی دونستم چی جوابش رو بدم. نه این که بخوام بگم پیشنهاد نداشتم ها! نه! اتفاقا داخل دانشگاه خیلی پیشنهادها داشتم؛ اما خوب اهل دوستی نبودم. یعنی دوست داشتم کسی که من رو می خواد برای خودم بخواد و همین طور برای ازدواج نه دوستی که تهش معلوم نیست چی می شه.

تا اومدم یه چیزی بگم، یه خانم تقریبا پنجاه ساله، صداش کرد و گفت:

- علی جان ما هم هستیم ها، عزیزم! یه سر پیش ما هم بیا.

منم که موقعیت رو مناسب دونستم که از زیر سوالش در برم رو بهش گفتم:

- آره، راست می گن. از وقتی اومدید این جا ایستادید برید یه سر به بقیه مهمان ها هم بزنید. علی: خب پیش دوستم ایستادم! مشکلیه؟! هم می تونم بگم خوشحال شدم از این که من رو دوست خودش دونست هم این که ناراحت! انگار می خواست بهم بفهمونه که تو فقط یه دوستی نه یه چیز دیگه.

- خب اون ها هم دوست و فامیلتون هستن.

علی: اما اونا که تنها نیستند؛ تو تنهایی.

- الان دیگه بچه ها می رسن.

علی در حالی که داشت ازم دور می شد گفت:

- باشه حق با تو، اما یادت باشه که این دفعه از زیر سوالم در رفتی؛ اما دفعه ی بعدی حتما جوابم رو ازت می گیرم.

یعنی واقعا فهمید که نمی خواستم جواب بدم؟! آره دیگه خنگول خانم! این طوری که تو گفتی، هوف! از دور بچه ها رو دیدم که دارند میان و طبق معمول زوجین با هم ست کردن.

- سلام چرا اینقدر دیر اومدین؟

مهرنوش: ببخشید عزیزم! به ترافیک خوردیم.

نگار: وای چرا این جا اصلا شبیه تولد نیست؟

صدا: پس شبیه چیه نگار؟! نگار: مهمونی ساده و دوستانه که فقط یه موزیک پخش می شه.

سینا: اون وقت تولد باید چه جوری باشه؟



نگار: خوب معلومه دیگه! تولد باید مثل مال صدا باحال باشه چراغ‌ها خاموش و همه با آهنگ دی جی بریزن وسط.

صدا: اینا با کلاسن عشقم.

هممون زدیم زیر خنده. راست می‌گفت، بیشتر به مهمانی شباهت داشت تا تولد.

- به به! سلام بر مهندسین شرکت تهرانی.

برگشتم به سمت عقب که امین رو دیدم. توی این مدت با امین هم خیلی صمیمی شده بودیم. پسر باحال و شوخی بود. البته دختر باز هم بود؛ ولی بیشتر برای خنده و سرگرمی هر روز با یکی بود. اما اینم بگم که به ما اصلاً به چشم بد نگاه نمی‌کرد تازه مثل خواهر نداشتش به قول خودش ما رو دوست داشت. خودش همیشه می‌گه من نمی‌رم سراغ دخترها، اونا هستن که میان سراغ من وگرنه من با اون دخترهایی که خانومانه رفتار کنن کاری ندارم. اما اونایی که خودشون بخوان دیگه بحثشون جداست.

- چه عجب آقا امین گل و گلاب کم پیدا شدی دیگه نمیای شرکت بهمون سر بزنی؟!

امین: چی بگم والا شبی خانم‌جان نمایشگاه شلوغ شده دخترهای زیادی میان ماشین خرید و فروش کنن برای همین هم من باید هر روز اون جا باشم.

هممون به این پسر شیطون خندیدیم.

صدا: دوست دخترت رو حالا چرا نیوردی؟

امین: کدومش رو صدای قلب سینا؟

- دیوونه.

نگار: همون چشم آبی.

امین: آها باران رو میگی؟! آخه زن داداش اگه مهمونی دوستانه بود که می‌آوردم. این علی نکبت هم مهمونی نگرفت نگرفت، رفت کل فامیل رو دعوت کرد.

امیر: اول کو فامیل؟! همه که دوست و آشنا. دوم علی به اصرار عمو تولد گرفت وگرنه خودت می‌دونی که علی چهار سال تولد نگرفته.

امین: تو کوری امیر که بابا و مامان و عموئینا رو نمی‌بینی؟!

نگار: اوهو امین آقا، با امیر درست صحبت کن!

امین: قبل از اینکه بشه دوست پسر تو داداش من بوده‌ها.

نگار: ... امیر نگاش کن ...

امیر: ولش کن عزیزم بیا بریم با بقیه آشنا کنم.

امین: به سلامت. شرتون کم.

واقعاً امین و نگار هر وقت یه جا با هم باشن حسابی شلوغ کاری می کنند.

- مهربانوش تو نمی خوای بری با فامیلای مهرشاد آشنا بشی؟ من زودتر از تو رفتم با همه آشنا شدم.

مهربانوش: همین که تو تاییدشون کنی کافیه عزیزم.

مهرشاد: راست میگه بیا بریم به بچه ها معرفیت کنم.

بعد از این که بچه ها رفتن من و صدا یکم حرف زدیم. بعد هم با نگار و مهربانوش رفتیم وسط رقصیدیم. یه آهنگ تانگو ملایم گذاشته بودن که بچه ها دو به دو رفته بودن وسط. اما فقط من ایستاده بودم و داشتم نگاهشون می کردم. با سنگینی نگاهی سرم رو برگردوندم که علی رو دیدم، زل زده به من و یه جام نوشیدنی تو دستش بود. نمی دونم چرا؟ اما یه دفعه شاید هم از روی خجالت سرم رو انداختم پایین. تا آخر جشن اتفاقی دیگه نیفتاد و علی شمع ها رو فوت کرد و کادوهاش رو بهش دادیم. منم که یه ست کیف و کمر بند چرم بهش دادم. خیلی خوشش اومد و کلی هم تشکر کرد. باید هم خوشش بیاد! کلی پول به جاش دادم.

اون شب هم تمام شد و من دوباره تو فکر رفتارهای عجیب علی بودم که هر روز تغییر می کردند.

\*\*\*

توی این دو ماه هم اتفاق خاصی پیش نیومد. امروز دهم تیرماه شب تولدم بود و فردا یعنی یازدهم تیرماه تولدم بود. اصلاً حوصله نداشتم، همیشه نزدیک تولدم که می شد این جوری بودم.

[من صادقانه روز تولدم بغض می کنم]

از صبح نگار پیله کرده بود که بیا امشب رو بریم بیرون، آخه خودم هیچ برنامه ای نداشتم. من هم هر جور خواستم بیچونم نشد.

مامان: شبنم مادر، نگار به منم زنگ زد که راضیت کنم. چیکار می کنی آخر؟!

- مامان واقعاً اصلاً حوصله ندارم، امشب رو بیخیال من بشید لطفاً.

بابا: یعنی چی حوصله ندارم، بابا؟! من و مامانت که تا شب مغازه ایم، تو تنها می خوای بمونی

توی خونه چیکار آخه؟!

مامان: راست میگه بابات تو با نگار برید بیرون من و بابات هم شب کیک می گیریم سه نفره

جشن می گیریم؛ چگونه؟

واقعاً حال و حوصله بحث کردن رو نداشتم بنابراین گفتم:  
-هوف؛ باشه.

من همیشه عادت داشتم هر سال تولدم همه‌ی خانوادم کنارم باشن اما از وقتی که بزرگ‌تر شدم همش این حس رو داشتم که نکنه اونا من رو دیگه دوست نداشته باشن؟ الان هم که ازشون دورم و فقط تلفنی بهم تبریک گفتن. دوستانم هم که روز تولد همشون کنارشون بودم الان نیستند. فقط نگار هستش. واقعاً ناراحت بودم که شب تولدم تنهام.  
-الو نگار؟

نگار: جان دلم شبی جونم؟

- من تا ساعت هشت آمادم.

نگار: باشه گلم.

بعد هم بدون اینکه منتظر خداحافظی نگار باشم گوشی رو قطع کردم و با اعصابی داغون رفتم سر وقت کمد لباس‌ها. شومیز خردلی آستین بلندم رو کردم زیر شلوار لی آبی تیره‌رنگم بعد هم مانتو سفیدم که راه راه آبی تیره هم‌رنگ شلوارم داشت و آستینش تا روی آرنجم بود رو پوشیدم روشون. جلوی آینه نشستم و به خودم نگاهی انداختم. پیر شدی شب‌نم یک سال دیگه هم گذشت. هوف! رژ کالباسی رنگم رو همراه براق ل\*\*ب زدم بعد هم با زدن ریمل و یک خط چشم باریک به آرایشم پایان دادم. بعد از این که روسری بلند سورمه‌ایم رو که طرح‌های سفید و خردلی داشت سرم کردم، کیف خردلی و کفش سفیدم رو پوشیدم برداشتم و به سمت بیرون حرکت کردم.

نگار: سلام جیگر، تولدت پیشاپیش مبارک.

- سلام مرسی.

نگار: خب کجا بریم؟!

در حالی که کمر بندم رو می‌بستم گفتم:

- فرقی نداره.

نگار: خوبه. الان که فرقی نداره بریم یه رستوران توپ! چطوره؟

- نگار، گفتم که عزیزم، فرقی واسم نداره.

نگار: آه آه! دختر شب تولدش باید این قدر بداخلاق باشه آخه؟!

پوزخندی به این حرفش زدم که دیگه هیچی نگفت. واقعاً دوست نداشتم نگار رو ناراحت کنم؛ اما خب، چیکار کنم دیگه؟! دست خودم نبود. بهانه گیر و حساس شده بودم. اما نگار همش لبخند به ل\*\*ب داشت و ناراحت نمی شد. شاید هم ناراحت می شد؛ اما به روش نمی آورد یا شاید هم من رو درک می کرد. سعی کردم بیشتر از این به چیزی فکر نکنم و شب تولدم رو خراب تر از این نکنم. بنابراین سرم رو به شیشه تکیه دادم و به موزیک آرام خارجی که پخش می شد گوش کردم. با صدای نگار که خبر از رسیدن می داد به خودم اومدم و کمر بند رو باز کردم. چندتا ضربه به اپل واچ سفید روی دستم زدم که ساعت نمایان شد. ساعت نه بود. یعنی یک ساعتی تو راه بودیم. با نگار به سمت رستوران قدم برداشتیم. تعجب کردم یه مجموعه رستوران ده طبقه بود که فضای شیک و مدرنی داشت.

- جای جدید پیدا کردی؟

نگار: ا... نه! ا... می دونی چیه؟ خب... گفتم که یه جای تازه بیایم. چیه هر جا می ریم پاتوقش می کنیم، دیگه ازش دل نمی کنیم! گفتم که این جا هم امتحان کنیم. چشمام رو ریز کردم و رو بهش گفتم:

- مشکوک می زنی.

نگار: نه بابا! چه مشکوکی؟!

وقتی وارد آسانسور شدیم؛ نگار دکمه ی طبقه ی دهم رو فشار داد. با تعجب رو بهش گفتم:

- نگار طبقه ی دهم فکر کنم طبقه ی آخر باشه ها!

- چه بهتر! به ستاره ها نزدیک تر می شیم.

- نه دیگه واقعاً اطمینان پیدا کردم که یه چیزیت می شه.

به محض اینکه رسیدیم طبقه ی دهم، نگار به سمت چندتا پله رفت می خواستم بهش بگم اون

جا که می ره توی بالکن، بیا همین جا بشینیم؛ اما گوشیم زنگ خورد.

- تا تو صحبت کنی من می رم ببینم بیرون جا هست یا نه.

به طرف گارسون رفت چیزی بهش گفت و بعد هم بیرون حرکت کرد.

- الو؟!

مهرنوش: سلام عزیزم، خوبی؟

- قربونت. تو خوبی؟

مهرنوش: فدات بشم عزیزم. کجایی؟

- با نگار اومدیم بیرون.

مهرنوش: آهان! چه بد! آخه می خواستم بیام پیشت کادوت رو بهت بدم. حالا اگه تونستم میام

بیرون پیشتون...

- دستت درد نکنه! نیازی نبود زحمت بکشی. اگه نتونستی هم زیاد مهم نیست، بذار برای یه

دفعه دیگه.

مهرنوش: باشه عزیزم. می دارم فردا که تولدته میام. کاری نداری؟ بعداً صحبت می کنیم.

- نه فداتشم خدافظ.

مهرنوش: خدانگه دار.

تا خداحافظی کردم گارسون به طرفم اومد و گفت:

- ببخشید خانم، دوستتون بیرون میز رزرو کردن گفتن که برید بیرون.

- ممنون!

اوف! از دست این نگار! آخه تو این گرمای تیرماه کی بیرون می شینه؟ می اومدی همین داخل زیر

باد کولر می نشستیم دیگه! آخه امیر فدات بشه الهی. در حالی که غر می زدم به بالکن رسیدم که

جلوی پاهام کنار در بالکن روی پله ها گل پرپر شده بود همراه شمع. مسیر گل برگ ها رو گرفتم و

رفتم بالا که رسیدم به در پشت بوم. تا در رو باز کردم صدای آهنگ پیچید توی فضا برف شادی و

کاغذای رنگی روی سرم سقوط کردن. فشفشه ها روشن شدن و پشت بوم غرق در نور شد تازه

تونستم همه رو ببینم.

"تا نگفتم چشمت رو باز نکن ممکنه قلبت زود وایسه

ازم نپرس چی پشت اون در؟ نمی توانم بگم چون این یه سوپرایز

بدون اینکه ور بری با پیرهمن برو و اون جا بشین

چون همه اینجان که بهت تبریک بگن"

با پرتاب نون خامه ای به این جای آهنگ که رسید، همه نفری یکی نون خامه ای دستشون بود

سمتم پرتاب کردن که سریع به خودم اومدم و جاخالی دادم. "خوب تا بشم دو\_سه تا مونده

چقدر زود تایم رسید بهت عزیزم

پاک نکن اشک های روی گونه هات و قشنگ ترین حس قریضه ست

رولم بده نه میگی خشکم زده من

منی که عاشق شلختگی ت شدم امشب عاشق مرتبتم  
عاشق شو دوباره پس نرسیده دنیا که تهش  
امشب که فرشته‌ها دنبالتن مبارکه تولدت  
مبارکه تولدت عشقم مبارکه تولدت امشب  
مبارکه تولدت مبارکه تولدت  
مبارکه تولدت عشقم مبارکه تولدت امشب  
مبارکه تولدت، مبارکه تولدت  
مبارکه تولدت، مبارکه تولدت  
مبارکه تولدت... "  
[ آهنگ کریستال - مبارکه تولدت ]

وقتی به خودم اومدم که همه‌ی صورتم رو اشک گرفته بود. پاکشون کردم و به سمت بقیه رفتم و یکی یکی با تبریک‌های زیباشون روبه‌رو شدم. اول از همه توی بغل مامان و بابام جا گرفتم. بعد هم به ترتیب پیش امین، امیر، نگار و نیما که پیش هم ایستاده بودند رفتم.  
امین: پیشاپیش تولدت مبارک شبی جون.  
- ممنونم امین!  
امیر: تولدت مبارک همکار، البته پیشاپیش.  
- خیلی ممنون امیر!  
نگار: تولدت مبارک شبی جونی من...  
- ای شیطون! همش زیر سر تو بود آره؟ با چه نقشه‌هایی که من رو بیرون آوردی تو دختر.  
نگار شونش رو بالا انداخت. هم‌زمان چشمکی هم زد و گفت:  
- دیگه دیگه! بعد هم با لبخند به سمت مهدی، مهرانوش، مهرشاد و علی که کنار هم ایستاده بودند رفتم.  
مهدی: تولدت مبارک خواهر، آجی جونم!  
با خنده بهش گفتم:  
- مرسی واقعا آقای دکتر.  
مهرانوش: تولدت مبارک دوست جون جونی من! دیدی چطور بهت زنگ زدم سرکارت گذاشتم؟

بعد هم خندید. با حالت عصبی و ناراحت رو بهش گفتم:  
 - بله، اون هم به وقتش برای شما هم دارم من خانم خانما!  
 مهرنوش: اوه اوه! پس خدا بخیر کنه! ما اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم ها این وسط. البته فردا که تولدته هم میایم پیشته‌ها، اما اصل شب تولده نه خود تولد.  
 مهرشاد: پیشاپیش تولدت مبارک بهترین همکار.  
 - مرسی همکار و البته شوهر خواهر خوبم.  
 بعد هم لبخند مرموزی به مهرنوش زدم.  
 علی: تولدت مبارک دوست خوبم.  
 نگاهی بهش کردم. از همون اول که فشفشه‌ها همه جا رو روشن کردند، اولین نفری که دیدم علی بود که یه شلوار کرم، پیرهن سفید و کت اسپرت سورمه‌ای پوشیده بود. موهایش رو داده بود بالا و جذاب شده بود. اما باز هم اون کلمه مضخرف دوستم رو گفت.  
 با لبخند اجباری گفتم:  
 - مرسی.

با بچه‌ها کلی گفتیم و خندیدیم. شام هم خوردیم بعد من شمع‌ها رو که روی یه کیک سفید ساده که با خامه گل و صدف طلایی تزئین شده بود، فوت کردم. همیشه عاشق شمع‌های تکی بودم. شمع‌های تکی که به اندازه‌ی سنت می‌ذاری. وقتی می‌خوای فوتشون کنی، می‌فهمی سال به سال چقدر توانت داره برای فوت کردن شمع‌هایی که هر سال یکی بهشون اضافه می‌شه کم می‌شه. اصلا از شمع عددی خوشم نمی‌اومد. قبل از فوت کردن طبق عادت هر ساله، آرزو کردم. اما آرزو امسال یکم متفاوت‌تر بود؛ در مورد علی بود! آره! به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم؟! یه حس‌هایی بهش داشتم. بعد از این که بچه‌ها کیک و نسکافشون رو خوردند، کادو هام رو بهم دادن. کادوی همه قشنگ بود و البته متفاوت همه چیز گیرم اومد. اما کادوی علی که آخر همه داد و کلی منتظر بودم یه کتاب بود؛ واقعا خورد تو ذوقم!  
 نه این که کتاب نخونم؛ اما دوست داشتم کادوش خاص باشه. هه! واقعا چه خیال خامی! آخه مگه اون چی کارته دختر، که کادوش خاص باشه؟! کادوی مامان و بابام هم یه سنتور جدید بود آخه چند سالی بود که سنتور یاد گرفته بودم و می‌زدم.

کنار دیوار پشت بوم ایستاده بودم و به تهران از این بالا نگاه می‌کردم. اون قدر هم این بالا هوا گرم نبود، اتفاقاً نسبت به پایین خنک‌تر بود. به یاد حرف نگار به ستاره‌های توی آسمان نگاه کردم، راست می‌گفت این بالا قشنگ دیده می‌شدن.  
امین: شبی خانم از تو رؤیا بیا بیرون می‌خوایم بریم.  
لبخندی به این پسر شیطون زدم و گفتم:  
- بریم.

گارسون‌ها داشتن با نظارت نیما کادوها و گل‌ها رو که تقریباً نصف پشت بوم رو گرفته بودن می‌بردن توی ماشین.

پیش مامان و بابام ایستاده بودم و می‌خواستیم بریم پایین که علی بهمون نزدیک شد.  
علی: ببخشید آقای مهرآریا، من می‌تونم چند ساعت دخترتون رو ازتون قرض بگیرم؟!  
داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم؛ یعنی با من بود؟! نه بابا با من نبود. آخه دختر دیوانه به جز تو مگه بابات چند تا دختر دیگه داره؟  
بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- از نظر من و مادرش که مشکلی نداره؛ اما ببینید خودش چی میگه.  
دیگه واقعاً چشمام داشتن از تعجب می‌زدن بیرون. یعنی چی آخه؟ بابا اجازه داد من این موقع شب با یه پسر غریبه تا نصف شب بیرون باشم. جلل خالق!

علی: نظر شما چیه مهندس؟!  
آخه پسرجون، من که از خدومه! اما چجوری بگم موافقم؟ خوب خجالت می‌کشیدم. با اشاره به نصف گل‌ها که توی دستم بودن رو بهش گفتم که:

- آ... آخه... اینا رو چیکار کنم؟

مامان خنده‌ای کرد از این بهونه من و گفت:

- بده به ما می‌بریم خونه عزیزم.

گل‌ها رو دادم به مامان و علی کنار بابا یه چیز گفت. بعد هم رو به مامان و بابا گفت:

- با اجازتون فعلاً.

من هم پشت سرش مثل جوجه راه افتادم. به در خروجی که رسیدیم، ایستادم و یه نگاه به تنها حامی‌های زندگیم، بعد از خدا، یعنی پدر و مادرم کردم. که اونا هم در کمال تعجب با آرامش



چشم‌اشون رو روی هم گذاشتند. لبخند پر از استرسی زدم و با علی به طرف آسانسور حرکت کردیم. توی آسانسور سنگینی نگاهش رو حس کردم؛ اما از خجالت سرم رو بالا نیاوردم. راستش اولش یکم می‌ترسیدم؛ اما بعد با وجود آرامش پدر و مادرم، از اون جایی که مطمئن بودم اون‌ها کاری رو بیهوده انجام نمی‌دن ترسم کمتر شد.

نیم ساعت بود سوار ماشین شده بودیم. هیچ حرفی نمی‌زد، تقریباً از شهر خارج شده بودیم. دوباره ترس و استرس تمام وجودم رو گرفته بود. طبق عادت همیشه‌م داشتم پوست لبم رو می‌کندم و پام رو تکون می‌دادم. یه دفعه ماشین از حرکت ایستاد. با تعجب سرم رو بالا آوردم و به علی نگاه کردم، که از ماشین پیاده شد و به کاپوت ماشین تکیه داد. به منظره رو به رو خیره شدم و لبخندی به استرس بچه‌گانه‌ام زدم. اومده بودیم بام تهران. من هم به تبعیت از علی پیاده شدم و کنارش با فاصله کمی، به کاپوت ماشین تکیه دادم. تو این مدت فهمیده بودم که حرفاش رو با رفتارش می‌زنه. وقتی پیاده شد منظورش این بود که من هم پیاده شم. اوف! از دست این پسر، آخر من رو دیوونه می‌کنه. نمی‌دونم چقدر گذشت که هر دو با سکوت به منظره رو به رو خیره بودیم. من هم آروم ایستاده بودم تا خودش شروع کنه. راستش خودم هم این حس بودن کنارش رو، بوی عطرش رو، دوست داشتم.

بعد از مدتی که به سکوت گذشت گفت:

- خسته می‌شی بخوام حرف بزنم.

و به نیمکتی که زیر درخت کمی جلوترمون بود اشاره کرد و ادامه داد:

- بشین.

رفتم و قسمتی از نیمکت نشستم که اومد کنارم نشست. بهش منتظر نگاه کردم که گفت:

- این جوری نگاهم نکن نمی‌تونم حرف بزنم.

از ترس اینکه نکنه چیزی نگه، سریع سرم رو انداختم پایین، که خنده‌ی آرومی کرد. نفس عمیقی کشید و به رو به رو خیره شدم. من هم مثل اون به شهر عجیب غریب رو به رو خیره شدم که شروع کرد:

- همه چیز از اون جایی شروع شد که من شدم نوه‌ی عزیز دردونه‌ی خانواده‌ی تهرانی. من یه دونه عمه دارم که با دختر و شوهرش انگلیس زندگی می‌کنن. دخترش پارسال همون جا ازدواج کرد. دوتا هم عمو دارم. یه دونشون رو که دیدی، بابای امیر و امین. اون یکی عموم که با پدرم دوقلو بودند، مجرد بود؛ بعد عروسی پدر و مادرم فوت کرد. بابام و عموم که دوقلو بودند، بی‌نهایت

شبیبه پدربزرگم بودن؛ اما بابای امیر و عمم، شبیبه مادر بزرگم. از وقتی عموم مرد، پدر بزرگ و مادر بزرگم آرزو داشتن یکی از نوه‌هاشون شبیبه عموم بشه؛ اما هیچ کدوم نشدن. تا این که من به دنیا اومدم و شبیبه بهش شدم. از اون موقع شدم عزیز دوردونه‌ی همه. بعد از منم که آتوسا به دنیا اومد و اون هم شبیبه من شد. خانواده‌ی مادریم هم که فقط یه خاله دارم، که دو تا دختر و یه پسر داره، دو تا هم دایی دارم. یکی شون دو تا پسر داره، اون یکی دو تا دختر و یه پسر. خلاصه بین خانواده پدریم من و آتوسا بی‌نهایت عزیز و همچنن لوس بودیم. امکان نداشت یه چیز بخوایم و فراهم نشه. گذشت و گذشت تا پسری که همیشه توی فامیل و آشناها همه رو می‌خندوند و اصلا به قول همه اون شیرینی مجلسشون بود و هیچ کس دلش رو نشکسته بود، یک شکست خورد؛ یک شکست خیلی تلخ. درست یادمه بیست و یک سالم بود؛ یعنی پنج سال پیش. بابام خونه و ماشین رو فروخته بود برای تاسیس شرکت. منی که همیشه تو رفاه بودم برام سخت بود تحمل کردن اون وضعیت؛ اما خب، باهاش ساختم. ترم چهارم دانشگاه بودم. یه روز که رفتم دانشگاه با یه دختری برخورد کردم که تو نگاه اول جذبش شدم. موهاش خرمایی بود و چشم‌هاش عسلی، اسمش الهه بود. دختر خوشگل و نازی بود. بعد از یه مدت متوجه شدم که چشم همه‌ی پسرهای دانشگاه دنبالشه. من تقریبا هر شب رو به الهه فکر می‌کردم. دوست داشتم که جذبم بشه؛ اما اون اون قدر پسرهای رنگارنگ دنبالش بودن که... بگذریم اواخر ترم چهار بود که یه شب مهرشاد بهم گفت بریم بیرون. می‌خواست با دوست دخترش آشنا کنه. وقتی رفتیم الهه رو دیدم همراه یه دختر تقریبا شبیبه خودش. بعد که آشنا شدیم فهمیدم دختر عموش همون دوست دختر مهرشاده. از اون روز به بعد رابطه‌ی من و الهه بیشتر و بیشتر شد، تا جایی که بهش گفتم چقدر می‌خوامش و چقدر بودنش توی زندگیم واسم مهمه. اما مشکل خانوادم بودن که مخالفت می‌کردن. اما من همه‌ی وقت و زندگیم شده بود الهه. حتی امیر هم تعجب می‌کرد و می‌گفت که من و الهه بدرد هم نمی‌خوریم؛ ولی من می‌گفتم که همه حسودن، همه دروغ می‌گن. چند وقتی بود که مهرشاد و دختر عموی الهه رابطشون قطع شده بود؛ اما باز هم هیچ تاثیری روی دوستی من و اون نداشت. یک سال گذشت که الهه کم کم رفتارش تغییر کرد. می‌دونست خوشم نمیاد؛ اما با رفیقام خیلی گرم می‌گرفت. موهاش رو رنگ می‌کرد. عمل‌های مختلف می‌کرد. دقیقا کارهایی که مورد پسند من نبودن. چندماه بعد شنیدم با صمیمی‌ترین دوستم سیاوش دوست شده؛ اما من باور نکردم. تا این که یک بار خودم دیدمش ازش توضیح خواستم. می‌دونی چیکار کرد؟! زل زد توی چشمام و گفت که با یکی بهتر از من

دوست شده. دوستش داره، پول داره، دیگه من رو نمی‌خواد و... شکستم! من اون روز با تمام وجودم شکستم. چند وقت بعدش با سیاوش از ایران رفتن. وضع مالی الهه بد نبود؛ اما خودش رو باخت. دیگه اون دختر آروم و سربه زیر گذشته نبود. من و الهه یک سال با هم دوست بودیم. چندماه بعد از رفتن الهه بابا شرکت رو تاسیس کرد. خدایوشکر سود خوبی داشتیم و دوباره تونستیم خونه و ماشین رو بخریم. همه چیز درست شد به جز زخم دل من. من دیگه اون آدم سابق نشدم. هر روز گوشه گیرتر و افسرده‌تر. می‌خواستم انتقام الهه رو از همه‌ی دخترهای روی زمین بگیرم. مغرور شدم و از سنگ. منی که ل\*\*ب به دود نمی‌زدم، هر روز سیگار و نوشیدنی. هه... خیلی جالب بود. تا رسیدیم به الان که چهار سال از اون موضوع می‌گذره اما اثراتش هنوزم که هنوز روی من هست...

واقعا حتی فکرش رو نمی‌کردم که این قدر سختی رو تحمل کرده باشه. پس بگو دلیل این رفتاراش چی بود.

علی: چهار سال بود که من به هیچ دختری علاقه‌ای نداشتم تا امسال. یه روز که داخل دفترم نشسته بودم ارشیا کسی که قبلا پیشم کار می‌کرد اومد و درخواست استعفا داد. گفت که داره میره یه شهر دیگه. از اون روز دنبال یه معمار جدید می‌گشتم که نگار گفت دو تا از دوستاش دنبال کار می‌گردن با کلی اصرار و التماس به بابام راضیش کرد که دوستاش بیان برای مصاحبه. من خیلی مخالف بودم، چون که با کار کردن هر دختری زیر دستم مخالف بودم. نگار هم که دختر دوست بابام بود و اعتماد کامل بهش داشتیم. می‌دونستم که دنبال من نیست برای همین جای خواهرم بود همیشه. اما اون زرنگی کرد و می‌دونست من راضی نیستم، رفت سراغ بابام. من با نگار شرط بستم که توی روز اول اونی که بیاد پیشم برای مصاحبه رو از تصمیمش منصرف کنم. کاری به مهرشاد نداشتم، هر کی رو خواست زیر دستش استخدام کنه اما خودم دوست داشتم زودتر اون دختری که میاد پیشم رو دکش کنم بره، اما نگار می‌گفت نمی‌تونی. ولی من از روز اول شروع کردم. یادته روز اول که اومدی داشتیم با تلفن حرف می‌زدم؟ سری تکان دادم که ادامه داد:

-همش الکی بود؛ اصلا پشت خط کسی نبود. آخرم دیدم که تو از رو نمیری و ریلکس نشستی عصبانی شدم و اون جووری تلفن رو کوبیدم روی میز. وقتی که نمونه کارها رو دیدم واقعا دوست داشتم استخدامت کنم اما من مغرورتر اون بودم که کوتاه بیام. توی اون یک ماه هر کاری کردم نتونستم پشیمونت کنم. وقتی هم استخدام کامل شدی بازم هر چی گیر الکی دادم، هر چی غر

زدم بازم نتونستم اخراجت کنم. از طرفی از اخلاق و شخصیتت خوشم می‌اومد. بیرون یا محیط کار که بودی سرسنگین و خانومانه اما پیش ما ها که بودی همون دختر شر و شیطون. لج بازی‌هایی که می‌کردی، حرف زدنت، نگاه کردنت، خجالت کشیدنت، ساحل موهات، تیپ و ظاهر، حاضر جوابی‌ها همه و همه هر شب جلوی چشمام بودن. اون شب شمال وقتی اون جوری گریه کردی و مشت کوبیدی به سینم از همیشه بیشتر از خودم متنفر شدم که چرا اذیتت کردم. چشمای نازت قرمز شده بودن و من اصلا این رو دوست نداشتم برای همین اون حرف رو بهت زدم. اما همش با خودم کلنجار می‌رفتم و می‌گفتم به خودم قول دادم که دیگه به هیچ دختری دل نبندم. برای همین کلافه بودم و اصلا حالم خوب نبود.

اون شب آخر بازی تو خیلی آروم می‌زدی رو دستم برای همین هم دستم کبود نشد اما من یکم تند می‌زدم؛ ولی نمی‌دونم آخرش چی شد؟ شاید چون فهمیدم تو تسلیم نمیشی و داری درد می‌کشی آخر گفتم، در صورتی که اصلا درد نداشت. اون شب شمال که جریمه شدم دم دمای صبح برگشتم ویلا نمی‌دونم چرا پاهام تا بالا یاریم کردن و از جلوی در اتاقت رد شدم. لای در باز بود، یه نگاه کردم که با اون چادر نماز و زمزمه‌های زیر لب با خدا خیلی خواستنی‌تر شده بودی. اون شب تصمیم رو گرفتم.

زل زد توی چشمای متعجبم و ادامه داد:

-می‌دونی اون دختر رویاهای بچگیم چه شکلی بود؟ همیشه دوست داشتم دختری که میاد تو زندگی چشمات درشت، ابروهاش پرپشت، موهاش بلند و همشون به رنگ شب مشکی باشن. نه اون قدر لاغر باشه و نه خیلی چاق. برای همون توی نگاه اول فکر کردم تو همون دختری شاید هم برای همین بود که اینقدر اذیتت کردم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-شب‌نم من... من احساس می‌کنم که تو رو دوست دارم؛ بی نهایت. من و تو می‌تونیم به اوج برسیم، این رو از همین الان حس می‌کنم. من هفته پیش رضایت خانوادم رو گرفتم کلی هم خوشحال شدن و این بار به انتخابم احسنت گفتن. چند شب پیش هم رفتم پیش پدر و مادر تو و یه سری قول بهشون دادم و همچنین قول خوشبختی تو رو. اون‌ها همه موافقن، الان می‌خوام نظر اصلی تو رو بدونم. تو حاضری یه عمر تمام وجودت برای من باشه؟

دقیقا نمی‌دونستم چی به چیه؟ خوشحال باشم یا شوکه شم؟ یعنی بابا و مامانم هم می‌دونن؟  
-یه سوال ازت می‌پرسم اگه جوابت اونی باشه که من می‌خوام، جواب من مثبت.  
علی: اوکی بپرس...

-بین من و خانوادت کدوم رو انتخاب می‌کنی؟  
به جرات می‌تونم بگم که شوکه شدن علی رو دیدم. خودم هم می‌دونستم که حتی اگه جواب این سوال رو غلط بگه توجیهش می‌کنم و جواب مثبت میدم؛ اما بعد از چند ثانیه به حالت اول برگشت و گفت:

-خانوادم. قبلا بین خانوادم و یه دختر اشتباه انتخاب کردم اما دیگه اون اشتباه رو دوباره تکرار نمی‌کنم.

لبخندی زدم و خداروشکر کردم که جواب رو درست گفت و از انتخابم مطمئن شدم و گفتم:  
-جواب من مثبت.  
علی: واقعا؟

-آره. من این سوال رو از همه‌ی خواستگارام پرسیدم. همشون من رو انتخاب کردن و منم به همشون جواب منفی دادم چون که به نظر من کسی که به خاطر تو از خانوادش می‌گذره فردا به خاطر یکی دیگه از تو هم می‌گذره. البته که اون‌ها هیچ کدوم معیارهای مورد علاقه‌ی من رو نداشتن.

علی: معیارهای تو چیه مگه؟

-همون‌هایی که تو داری.

علی خنده‌ای کرد که دوباره اون دوتا چالهی صورتش نمایان شدن. این دومین باری بود که می‌خندید. بی اختیار کاری رو که همیشه دوست داشتم امتحانش کنم و انجام دادم.

انگشت اشاره دوتا دستم فرو کردم در دوچال گونه‌اش و گفتم:

-تو سیاه چالهی گونه‌ات دنیای من جا می‌شود؛ عاشق دنیای خویشم لحظه‌ی خندیدنت.  
علی جدی شد و گفت:

-تو چی تا به حال عاشق کسی شدی؟

با این حرفش یاد گذشته شدم و آهی کشیدم و گفتم:

-نه... اما یه زمانی احساس می‌کردم به یکی احساسی دارم.

علی کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-به کی؟

-فامیل بود، اما مغرور و دست نیافتنی. همه دخترهای فامیل چشمشون بهش بود، اون هم فکر کرده بود کسی شده. برای همین هیچ کی رو تحویل نمی‌گرفت. همین هم باعث شد جذبش بشم، اما من شبنم بودم، همون دختر آروم و مغرور فامیل که همه فکر می‌کردن بی درده و حسرت داشتن جای اون باشن...

علی: خب بعدش چی شد؟

-یه بار از احساسی که بهش داشتم به دوستم گفتم خوب اون موقع سنم کمتر بود دبیرستان بودم. یه روز تصمیم گرفتیم با گوشی دوستم بهش پیام بدیم و از زیر زبونش حرف بکشیم که به کسی علاقه داره یا نه. شمارش رو به زور از توی گوشی مامانم پیدا کردم. از اون روز دوستم باهاش چت می‌کرد و من ازش نتیجه خواستم. بعد یک سال که نوبت کنکور رسید خبر بهم رسید می‌خواد ازدواج کنه. با اینکه فقط پنج سال از من بزرگ‌تر بود اما خوب دیگه زود اقدام کرد. می‌دونی؟ بعد فهمیدم با دوستم می‌خواد ازدواج کنه. صمیمی‌ترین دوستم که دوازده سال باهاش دوست بودم.

من اون روز برای از دست دادن عشقی که وجود نداشت ناراحت نشدم، از بی وفایی دوستم ناراحت شدم. اون که حس من رو می‌دونست، باز هم...

مثلا با یه شوق ظاهری برای عروسی دوستم خرید می‌کردم اما فقط خدا بود که از حال درونم خبر داشت و بس. حتی محضر هم رفتم و از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی کردم، اما نمی‌دونم من که نفرینی هم نکردم شاید تاوان دل شکستم بود که پارسال از هم طلاق گرفتن. علی: نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بعد هم اشکای صورتم رو که خودم هم نفهمیدم کی بهشون اجازه‌ی ریختن دادم و پاک کرد.

علی برای اینکه حالم رو بهتر کنه کمی صورتش را مماس با صورتم قرار داد و زمزمه کرد:

-هیئات! عدو هست نم شب که شود ز او روی گل و چشم شکفه، تازه و بیدار

لیکن چو پدید آید خورشید، در آن دم ناچیز شود آن نم او جمله به یکبار

-چی نم شب؟

علی: بله، نم شب. یعنی در مورد اسم خودت هم اطلاعات نداری؟  
-نه واقعا اولین بار که می شنوم.

کمی به من نزدیک تر شد تا جایی که گرمای نفس هایش را حس می کردم و گفت:  
-نم شب، بخار آبی است که به شکل قطره های بسیار کوچک، در شب های بی ابر، بر روی  
برگ های گل و گیاه می نشیند»  
و دلی که ناخودآگاه آرام گرفت. و گونه هایی که از خجالت سرخ شدند.  
" کاش می توانستیم

طعم اولین بو\*س\*ه مان را جایی ذخیره کنیم  
تا هرگاه عمر عشقمان رو به زوال می رفت  
مزه مزه اش کنیم و به یاد بیاوریم چه راه طویلی را  
برای اولین بو\*س\*ه سپری کرده ایم "

اون شب تا خود صبح با علی حرف زدیم از گذشته تا آیندمون. من می گفتم و اون گوش می کرد.  
از اینکه عاشق اخلاق های متفاوتشم، تا اینکه چقدر به قول خودش جذاب و دوست داشتنی،  
درست همونی که یه دختر می تونه بهش تکیه کنه. از خودم گفتم از بزرگ ترین ترسم تنهایی و  
ترس بعدیم یعنی ارتفاع. گفت که یه کاری می کنم همه ی ترسات بریزن. اما قول داد که تنهام  
نمی ذاره، همیشه پیشمه. ازش پرسیدم ترس تو چیه اما در کمال تعجب گفت تا امروز ترسی  
نداشته اما از امروز به بعد تنها ترسش از دست دادن منه. وای از من که کیلو کیلو قند در دلم  
آب می شد. از رنگ، غذا، گل، حتی حیوان مورد علاقمون هم صحبت کردیم تا اینکه چند تا بچه  
داشته باشیم و من از خجالت هیچ نظری ندادم. اما اون گفت که همیشه دوتا بچه دوست داره  
یکی دختر و دیگری پسر. وقتی نوبت به اسم بچه ها رسید، خجالت رو کنار گذاشتم و با یه شوق  
و ذوقی از اسمشون حرف زدم و گفتم که همیشه انتخاب اسم و خیلی دوست داشتم اما خواهر  
یا برادری نداشتم که واسش اسم انتخاب کنم. اون خندید و چند بار خداروشکر کرد که برادر زنی  
نداره که غیرتی بازی دربیاره و خواهر زنی که چشم و هم چشمی باشه و از همه مهمتر باجناق  
نداره و به قول خودش میشه داماد عزیز کرده ی پدر و مادرم. من گفتم و گفتم که مامانم همیشه  
میگفت تو باید به یک خانواده ی پرجمعیت شوهر کنی و او چقدر قربان صدقه ی حرف مامانم  
رفت. اون شب تا برگشتم خونه ساعت پنج صبح بود و درکمال تعجب دیدم که مامان و بابام

بیدار بودن. نشستم کنارشون و فهمیدم که منتظر من بودن و من دلم ضعف می‌رفت برای این انتظارهایشان. از شب عاشقانمون پرسیدن و نظر من را و خواستند من هم با قاطعیت جواب مثبت را دادم و چقدر که انتخاب من را تحسین کردند و گفتند علی من را خوشبخت خواهد کرد. وای که من چقدر عاشق آن جلسات کوچک سه نفره‌مان بودم.

روز بعد علی و آقای ابراهیمی به همراه نازی جون برای خواستگاری آمدند. بهترین تولد عمرم بود در کنار عزیزترین‌ها. من آن شب هم جواب مثبت را با کلی خجالت برای بار آخر دادم و حلقه‌ی نشون کرده‌ی تک نگین علی در انگشتم جای گرفت. به پیشنهاد آقای ابراهیمی قرار بر این شد که دو روز بعدش به محضر بریم و عاقد یک صیغه‌ی محرمیت برای راحتی من و علی بخواند، اما به خواسته‌ی من و علی هیچ کس از آن صیغه به جز پدر و مادر من و پدر و مادر علی باخبر نشدند. اما تقریباً همه می‌دونستن که من نشون کرده‌ی خانواده‌ی ابراهیمی هستم. هیچ وقت روز محضر فراموشم نمیشه. مانتو و شلوار به همراه روسری سفیدی که به تن داشتم همراه دسته گل یاسی رنگ و علی که در آن کت و شلوار مشکی عجیب جذاب‌تر از همیشه شده بود. مهریه‌ی من شد سه هزار شاخه گل که قرار شد علی روزی یکی برای من بخره. من طعم واقعی خوش بختی را بعد از گفتن بله چشیدم وقتی که زیر گوشم گفت:

-به زندگی من خوش آمدی شب‌نمی من...

و مهری که بعد از آن روی پیشانیم کاشت، درست از اون روز من شدم شب‌نمی اون. اون روز رو کامل با علی گشتیم و آخر شب خندون به جمع بچه‌ها پیوستیم و چقدر قیافه‌ی متعجب آن‌ها در قبال دست‌های درهم قفل شده‌ی ما خنده‌دار بود.

\*\*\*

یک سال از محرمیت من و علی می‌گذره. توی این یک سال خیلی اتفاق‌ها افتاد مثلاً: عمیق‌تر شدن عشق بین من و علی. روز اولی که تنهایی رفتم خونه‌ی مجردیش رو یادم نمیره. اولش یکم ترس داشتم اما با حرف‌ها و رفتاراش آرامم کرد و الحق که همیشه حد خودش رو دونسته. از ماهی یه بار شروع شد و تا الان که تقریباً یک شب در میون برای تمام طرح‌ها میرم خونه‌ی علی و دو نفره تا صبح طراحی می‌کنیم. واقعا بودن در کنارش یه آرامش. هر روز و با هم می‌گذرونیم.



یه اتفاق دیگه که باعث خنده‌ی بچه‌ها می‌شد، غیرتی بازی علی سر کلاس‌هایی بود که باهاش درس داشتیم. دادهایی که سر پسرهای کلاس به خاطر من می‌زد واقعا دلم ضعف می‌رفت براش. البته بماند که من هم کلی سر دخترهای جلف کلاس باهاش بحث می‌کردم.

یه اتفاق مهم دیگه صمیمی‌تر شدن من با بچه‌ها و خانواده علی بود. هر پنج‌شنبه دعوت یکی از بچه‌ها بودیم و دورهمی داشتیم. الان دیگه هر کی داخل اکیپمون یه یاری داشت و هر کی می‌خواست یکی دیگه رو اذیت کنه یارش می‌پرید وسط و جواب می‌داد. علی هم داخل جمع خوش‌خنده شده بود و بیشتر با بقیه گرم می‌گرفت، امیر می‌گفت شده همون علی سابق. هممون با هم دیگه همیشه هر جا که می‌رفتیم می‌ترکوندیم. بعد از اون هم هر جمعه که بیکار بودیم می‌رفتیم خونه‌ی خانواده‌ی علی یا اون می‌اومد خونه‌ی ما.

توی این یک سال سعی کردم از هر کسی به علی نزدیک‌تر باشم و این طور هم شد. عادت کرده بودیم که هر شب با صدا و پیام شب بخیر هم می‌خوابیدیم و صبح هم علی زنگ می‌زد و بیدارم می‌کرد. بعد از اتمام تلفن همیشه با پیام صبح بخیرش لبخند و به لبم می‌نشوند. هنوز یادم نرفته اولین بار که دعوامون شد و مثلاً قهر کرده بودیم، هردومون آدم‌های مغروری بودیم و من هیچ وقت داخل آشتی پیش قدم نمی‌شدم انتظار داشتم علی غرورش کنار بذاره و بهم زنگ بزنه چون بدون صدای اون خوابم نمی‌برد اما اون هیچ وقت غرورش رو کنار نداشت، فقط یه پیام فرستاد:

-درسته که قهری اما این دلیل نمیشه که شب بخیر نگی.

همیشه دعوا و قهرهایمان با همان شب بخیر همیشگی پایان می‌یافت و به فراموشی سپرده می‌شد و صبح بخیر روز بعد شروعی دوباره برای دیدار مجدد با علی بود، زیرا هیچ کدام از ما نمی‌تونستیم بدون هم ادامه بدیم. امروز قرار بود علی بیاد دنبالم تا با هم بریم بیرون. چون که اوایل مرداد ماه بود، هوا رو به گرمی می‌رفت؛ برای همین مانتوی خنک حریرم رو دراوردم و مشغول زدن لاک قرمز روی ناخن‌های کشیده‌ی دستم شدم. هنوز دوتا از ناخن‌هام مونده بود که گوشیم زنگ خورد، در لاک رو بستم و تلفنم رو جواب دادم.

-الو...

نگار: سلام شب‌نم.

-سلام نگار خوبی؟

نگار: آره عزیزم.

-پس چرا صدات گرفته؟

یه دفعه صدای گریه‌ی نگار بلند شد. با ترس گفتم:

-چی شده نگار؟

نگار: ...

-دختر من که سخته کردم، میگم چی شده؟

نگار: شوهر خاله‌ی مامانم فوت کرد.

-خدا بیام... چیی؟ منظورت بابای صدا که نیست؟

نگار: آره.

-وای خدای من، صدای بیچاره. حالش چطوره؟

نگار: حالش خیلی بده شبنم بیا این جا، هر چی به امیر زنگ زدم جواب نداد. تو به علی بگو که

به امیر هم بگه.

-باشه عزیزم الان میام.

نگار: کاری نداری؟

-نه، خداحافظ.

نگار: خداحافظ.

بابای صدا تومور مغزی داشت و دکترها قطع امید کرده بودن. برای همین هم صدا و سینا یه عقد

مختصر هفته پیش گرفتن و رفتن سر خونه زندگیشون. همین طور که لاک‌های قرمز رو پاک

می‌کردم، شماره‌ی علی رو گرفتم.

علی: سلام خانومم. آماده‌ای؟

-سلام، علی...

علی: چی شده شبنم چرا گریه می‌کنی؟

-علی آقای ملکی...

گریه نداشت ادامه‌ی حرفم رو بگم که علی گفت:

-چی شده دختر تو که جون به سرم کردی؟

-علی آقای ملکی فوت کرد.

علی: چی؟ واقعا؟ کی؟

-نمی‌دونم علی، الان نگار زنگ زد گفت. من دارم آماده میشم میای دنبالم؟

علی: باشه عزیزم الان میام.

-فقط به امیر هم بگو نگار هر چی زنگ زده جواب نداده.

علی: باشه عزیزم. نیم ساعت دیگه اون جام.

بعد از زدن تیپ کامل مشکی به سمت پایین رفتم و منتظر علی شدم. به مامانم هم پیام دادم

که با بابام بیان اون جا آخه چند باری هم رو دیده بودن.

علی: سلام.

-سلام

علی: گریه نکن دیگه عزیز دلم.

-علی، خیلی مرد خوبی بود.

علی: می دونم عزیزم ناسلامتی دوست بابام بوده. منم خیلی ناراحت شدم اما خوب چه میشه

کرد نوبت همه میشه دیگه.

-اوهوم... به امیر گفتی؟

علی: بله عزیزم اونم داره میاد.

علی سیگاری دراورد و روشن کرد. ناراحت بهش خیره شدم و گفتم:

-علی مگه قول ندادی که کمتر سیگار بکشی!؟

علی: ببخشید عزیزم اصلا حواسم نبود تو حساسیت داری.

-علی من رو اصلا بیخیال، برای سلامتی خودت میگم من.

علی: باشه چشم قلبم، این هم از این.

بعد هم سیگار رو از پنجره به بیرون انداخت. لبخندی بهش زدم که با ایستادن ماشین و دیدن

پارچه‌های سیاه دوباره بغض راه گلوم رو گرفت. با علی پیاده شدیم و دوش تا دوش هم به داخل

رفتیم.

-سلام همکار تسلیت میگم غم آخرت باشه.

سینا: سلام مرسی بچه‌ها خیلی لطف کردید.

علی: کاری نکردیم که رفیق، تسلیت میگم.

-تسلیت میگم آقا ماهان (شوهر خواهر صدا).

ماهان: ممنونم خانم مهندس، بفرمایید داخل.

نگاهی به علی انداختم که داشت به آقا ماهان تسلیت می‌گفت و به داخل رفتم. با دیدن صدا و صبا خواهرش که کنار هم نشسته بودن و گریه می‌کردن بغضم بیشتر شد. به طرفشون رفتم، اول به صبا تسلیت گفتم و بعد هم با بلند شدن نگار کنار صدا جای گرفتم.

-صدا عزیزم تسلت می‌گم.

صدا بغلم کرد و با گریه حرف زد:

-شب‌نم... شب‌نمی... عزیزم... دیدی چی شد؟ دیدی بابام رفت؟ دیدی بابای مهربونم رفت؟ رفت پیش مامانم...

حق اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنه. اشکام با سرعت زیادی روی گونه‌ام می‌ریختن. اما باید آرومش می‌کردم، برای همین گفتم:

-هیس، آروم باش عزیز دلم. آروم باش، بابات الان توی بهشت کنار مادرته مطمئن باش. اون‌ها دوست ندارن تو رو ناراحت ببینن، خودت رو اذیت نکن گلم.

با صدای گرفته‌ی نگار از صدا جدا شدم و به چشم‌های قرمزش نگاه کردم که گفت:

-شب‌نم از اون جایی که فامیل‌های صدا بیشترشون خارج هستن کسی نیست برای کمک، از مهمان‌ها هم که نمیشه درخواست کرد، میای بی‌زحمت؟! -آره نگار این چه حرفیه!

بلند شدم و بعد از در آوردن کیفم به طرف آشپزخانه رفتم. سلام.

مهرنوش: سلام خوبی؟

-بد نیستم.

مهرنوش: خوب شد اومدی بیا کمک.

بعد از درست کردن حلوا و خرما نوبت شام رسید که خانواده‌های هممون اومده بودن. بعد از پذیرایی از مهمان‌ها و شام، بعضی‌ها رفتن اما بعضی‌ها هم هنوز مونده بودن.

مامان: شب‌نم ما بریم. تو با ما میای؟

-نه مامان من بمونم این‌جا رو یکم جمع و جور کنیم بعد با علی میام.

علی: آره مادر جون شما نگران نباشین من میارمش.

مامان: باشه پسرم.

بابا در حالی که به بابای نگار تسلیت آخر رو می گفت، به سمتون اومد و گفت:  
-خب بریم؟

مامان: شبنم با علی میاد.

بابا: خب پس ما بریم. فعلا خداحافظ بچه ها.

-خداحافظ.

علی: به امید دیدار.

مامان: مواظب صدا باش شبنم مامان.

-چشم.

مامان: خداحافظ.

-خدانگه دار.

علی: به امید دیدار.

با علی به سمت خونه رفتیم و بعد از تمیزکاری، عزم رفتن کردیم.-صدا جان ما میریم، اما فردا دوباره برای کمک میایم.

صدا: خیلی زحمت کشیدید بچه ها، ببخشید توروخدا.

علی: این چه حرفیه صدا خجالت بکش، عمو رسول به گردن همه ی ما حق داشت.

صبا: ایشالله توی خوشی هاتون جبران کنیم.

-دستتون درد نکنه عزیزم، فعلا با اجازه.

قرار شد که نگار و خانوادش امشب رو اون جا بمونن. بعد از خداحافظی مجدد از بچه ها علی من رو رسوند تا خونه.

-دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی.

علی: قابلی نداشت خانوم. تو هم امروز خیلی کار کردی و خسته شدی.

-اشکالی نداره.

علی: برو استراحت کن خوشگلم.

-به امید دیدار مجدد آقا.

علی: به امید دیدار خانومی.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. منتظر موند تا رفتم داخل. علی هیچ وقت با من خداحافظی نکرد. همیشه می‌گفت خداحافظی یعنی اینکه دیگه هم رو نمی‌بینیم، به من بگو به امید دیدار که باز هم رو ببینیم.

روز بعد خانواده‌ی آقای ملکی از خارج اومدن و قرار شد که فرداش مراسم خاک سپاری باشه. مقنعه‌ی مشکی رو همراه با چادر مشکیم به سر کردم. دوست داشتم هر وقت که میرم بهشت زهرا یا یه مکان زیارتی با چادر برم. اون روز آقای ملکی رو به خاک سپردیم و راست گفتن که خاک چقدر سرده. بعد از چهلم چون که صدا تازه ازدواج کرده بود و صبا هم بچه‌ی چند ماهه داشت، لباس مشکی رو درآوردن.

\*\*\*

امروز قرار بود با علی بریم بیرون.

علی: سلام خانمم من پایینم.

-سلام اومدم عزیزم.

با عجله رفتم پایین. حالا اگه مامانم خونه بود می‌گفت آماده شدنت سه ساعت طول می‌کشه، واقعا هم درست می‌گفت. در ماشین رو باز کردم و نشستم بوی عطر تلخش به دماغم خورد.- سلام.

علی: علیک سلام چه عجب خانم تشریف آوردن پایین.

-اا... علی اذیت نکن دیگه! بگو ببینم کجا قراره بریم؟

علی: سوپرایز.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید. هر چی سعی کردم بفهمم کجا میریم نشد برای همین آروم نشستم. بعد از یک ساعت رسیدیم دربند و من از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم.

-علی جونم...؟

علی: چی می‌خوای شیطون خانم.

-از اون ترشک خوشمزه‌ها.

بعد از کلی عکس گرفتن و قدم زدن رفتیم روی تخت یه کبابی نشستیم. اوایل مهرماه بود و هوا رو به سردی می‌رفت برای همین علی گفت:

-سردت که نیست؟

-نه هوا خوبه.

علی: خب چی می خوری؟

-دل، قلو، چنجه کلا هر چی به جز جیگر...

علی: اوکی پس همون جیگر.

-اا... علی؟!

علی: شوخی کردم عزیزم، راستی شب نمی...؟

-جان دلم؟

لبخندی زد و دوباره من م\*\*س.ت خنده‌ی پسرانه‌اش شدم. دوباره ادامه داد:

-چرا تا الان چیزی از خانوادت نگفتی؟

تعجب کردم علی بعد یک سال یادش افتاده که از خانواده‌ی من بپرسه؟ برای همین گفتم:

-چطور یاد خانواده‌ی من افتادی تو؟

علی: نمی‌دونم، آخه بعضی وقت‌ها ازشون تعریف زیاد می‌کنی و میگی که سوگولی همه هستی

برای همین میگم.-آره خوب من نوه‌ی اول خانواده‌ی پدرم و نوه‌ی دوم خانواده‌ی مادرم هستم.

البته که چون دخترم اونا بیشتر دوستم دارن. سه تا خاله دارم. خاله بزرگم رو که پارسال دیدیش،

همونی که تهران دوتا پسر داره؛ یکیشون چندماه از من بزرگ‌تر و اون یکی راهنمایی.

علی: بله، همون که باهات خیلی صمیمی.

از لحن گفتنش خنده‌ای کردم و گفتم:

-حسودی نکن عشقم، اون جای برادر نداشته و من هم جای خواهر نداشتمش.

علی: خب ادامه بده...

-خاله دومیم هم که زیاد تعریفش رو کردم واست که زن عموم هم هست فقط یه دختر

دبیرستانی دارن اونا شیرازن.

خاله کوچیکم هم عقد بود که با شوهرش اختلاف پیدا کردن و دو سال پیش با دایی و زن دایم و

دوتا پسر دانشجوش رفتن انگلیس. پارسال هم اون جا عاشق شد و ازدواج کرد.

دایی کوچیکم هم که یه پسر دانشجو و دختر دبیرستانی داره با مادربزرگم کرج زندگی می‌کنن.

عمو بزرگم رو که گفتم، کوچیکه هم که همون آبادانه و پسرش دبستانی.

می‌دونی چیه علی، خانواده‌ی من سختی زیاد کشیدن اما مادربزرگم دوبار نه چند بار همه رو

جمع و جور کرد. من وابستگیم به خانوادم زیاده و اونا هم محبتاشون به من زیاده. برای همین

طاقت ناراحتی من رو ندارن، منم دلم به اونا گرمه.

علی: اوه اوه پس حواسم باشه که اذیتت نکنم یه وقت.  
 -بله دیگه پس چی فکر کردی حواست به خودت باشه آقا.  
 با اومدن گارسون حرفامون نصفه موند، بعد از گذاشتن غذاها علی یه لقمه جیگر گرفت و گفت:  
 -بیا یه لقمه به خاطر من جیگر بخور.  
 -اصلا علی حتی حرفشم نزن.  
 علی: جون علی بیا دیگه.  
 -نه علی.  
 علی: می خوری با به زور بهت بدم؟  
 -نه عزیز، چیکار می کنی علی دیوانه؟!  
 علی لقمه های بزرگ جیگر می گرفت و به زور می کرد توی دهنم. دیگه واقعا داشتم خفه می شدم.  
 همه ی مردم نگاهمون می کردن و من و علی در حال خندیدن بودیم اما واقعا که حتی جیگر هم از دست علی خوشمزه بود...  
 علی: خوب عزیزم می خوری یا باز هم خودم بهت بدم؟  
 -نه نه علی غلط کردم خودم می خورم.  
 علی خنده ای کرد و گفت:  
 -پس بخور، جیگر برای شما دخترها خوبه.  
 از خجالت سرم رو انداختم پایین و مطمئنم گونه هام سرخ شدن که علی گفت:  
 -حالا نمی خواد خجالت بکشی.  
 چشمکی بهم زد و گفت:  
 -بگو ببینم جیگر چطور بود؟  
 -مگه میشه چیزی از دست تو خورد و بد باشه؟  
 علی: نه عزیزم نمیشه.  
 -خوب دیگه.  
 علی: راستی شبنمی آخر هفته باید بیای خونه برای کار جدید.  
 -درست شد؟  
 علی: بله سرکار خانم.  
 -وای علی چقدر خوب، پس آخر هفته مهمان داری.



علی: مهمان؟ نه کی گفته؟ کسی قرار نیست بیاد.

-علی... الان خودت گفתי من پیام دیگه.

علی: شما که مهمان نیستی عزیزم، صاحب خونه‌ای.

-اوه اوه، بله بله حق با شماست، کلا یادم رفته بود.

علی: خوب دیگه شیرین زبونی بسه، بریم برسونمت تا خونتون راه زیاده.

-بریم عزیزم.

\*\*\*

پنج شنبه شب با برداشتن وسایل طراحی رفتم خونه‌ی علی، به مامانم هم گفتم تا صبح اون جا

هستم. خداروشکر از اعتمادی که پدر و مادرم هم به من داشتن و هم بیشتر به علی اجازه را

صادر کردند. نمی‌دونم علی چی بهشون گفته بود که این جوری شیفته‌اش شده بودن؟!!

وقتی رفتم علی تازه از شرکت برگشته بود و اجازه خواست که بره حمام، من هم که برنامه‌ی

درست کردن شام داشتم بهش گفتم که برو. رفتم توی اتاق و شلوارک لی و تاپ صورتیم رو

پوشیدم و موهام رو دو خرگوشی بستم. پیش به سوی آشپزخانه. از آنجایی که اصلا داخل خونه

کار نمی‌کردم آشپزی زیادی بلد نبودم، پس از اینترنت دستور یه استیک و سس قارچ درآوردم و

مشغول شدم.

-به به چه بوهای خوبی میاد.

برگشتم که به صورت علی برخورد کردم، با ترس گفتم:

-وای... علی ترسیدم!

علی: اوه خرگوش کوچولو ترسید.

حق به جانب گفتم:

-علی من کجام کوچولو؟ یه نگاه به من بنداز.

علی: عزیزم عقلت کوچولو.

-نه خیرم اتفاقا به نظر من خیلی بیشتر از سنم می‌فهمم. البته در برابر هیکل گوریل تو معلوم

که من کوچولو باشم.

علی: چی؟ هیکل چی من؟

-گوریل...

علی: حرفت رو پس بگیر.

-نچ.

علی: برای بار آخر میگم شبنمی حرفت رو پس بگیر.

-نه خیر آقا علی از این خبرها نیست عزیزم.

علی: باشه پس خودت خواستی.

فهمیدم که می‌خواد بگیرم پس سریع دویدم سمت اتاق و تا خواستم در رو قفل کنم، علی در رو

با یه شتاب باز کرد که به عقب برگشتم. با لبخند پیروزمندانانه‌ای نگاه کرد و گفت:

-خب خب، خرگوش کوچولومون گیر افتاد.

-|||... خوب دیگه علی جان بریم شوخی بسه دیگه، بریم شاممون و بخوریم الان سرد میشه.

علی: اوهو پس بگو خرگوش کوچولومون ترسیده.

دوباره شدم همون دختر تخس و لجباز. خوب بلد بود از نقطه ضعف‌های من استفاده کنه، با

تخسی جواب دادم:

-نه خیرم کی گفته؟ من گفتم که بریم شام بخوریم تا سرد نشده بعد نگی دست پخت تو بده.

علی: نه عزیزم دستپخت شما ثابت شدست. قبلا هم ازش خوردیم.

یه دفعه اومد طرفم، تا خواستم فرار کنم انداختم روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم، با

بدجنسی و خنده گفت:

علی: بگو غلط کردم.

در حالی که داشتم از خنده غش می‌کردم گفتم:

-آی علی نکن، نکن دیوونه...!

علی: چی گفتی؟ ببین نذار بدتر بشه ها!

-وای نه علی توروخدا، خودت می‌دونی وحشتناک قلقلکیم ولم کن!

از بس خندیدم دل درد گرفت، موهام هم دورم باز شدن.

علی: بله عشقم می‌دونم، برای همین تنبیهت اینه... زود باش بگو ببینم.

-نمیگم.

علی: نمیگی؟ باش پس خودت خواستی...

-نه نه علی غلط کردم، غلط کردم!

علی با بخند پیروزمندانهای کنار رفت و گفت:

-دیدی آخر تسلیم شدی؟

-به حساب این کارت می رسم.

علی: خرگوش خانم شما الان تو قلمرو منی یادت باشه نباید بل بل زبونی کنی.

چشم غره ای بهش رفتم که خنده ی بلندی سر داد. "یک لبخند نمی تواند جهان را تغییر دهد اما لبخند تو جهان مرا عوض کرده است... "

جلوتر رفتم و سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

-چال های گونه خطرناک ترین دام های جهانند، با "احتیاط" لبخند بزن.

علی: تو می خواهی من رو دیوونه کنی دختر؟!

-علی؟

علی: جان دلم؟

هر وقت می گوید "جان" تمام حرف هایم را فراموش می کنم.

-تو چرا چال داری؟ خیلی خوشگله.

علی به قیافه ی مظلومم نگاه کرد و خندید سپس گفت:

-اما من وقتی که می خندی و میان گونه های یک چال کم عمق و دست انداز می افتد را بیشتر دوست دارم!

راست می گفت من همیشه گونه ی سمت چپم یک چال کوچولو می افتاد به قول مامانم تو ناقصی... من هم همیشه می گفتم دختری که به طرف صورتش چال می افته جذابه...

-راست میگی؟

دستم رو آورد بالا بوسید و گفت:

-بله خانمی... آخر هم به من نگفتی اسم عطری که به دستت می زنی چیه؟

-اون دیگه شخصیه.

علی: باشه اما من بالاخره می فهمم... فکر کنم استیک ها یخ زدن.

-آخ علی ببین چطوری حواس من رو پرت می کنیا!

علی خنده ای کرد و پشت کمرم را گرفت و به سمت آشپزخانه رفتیم. حواسم بهش هست این روزها بیشتر از هر زمان دیگری می خندد. اون شب هم با شوخی های علی و سرخ و سفید

شدن‌های من سر میز شام گذشت. اما بعدش نوبت به کار رسید و تا پنج صبح مشغول طراحی بودیم و تا علی من رو رسوند خونه‌مون ساعت شش صبح بود. امشب شب یلدا بود. دومین شب یلدایی که کنار علی بودم. اما مامان و بابام می‌خواستن برن اصفهان ولی خوب من هم مرخصی نداشتم، هم اینکه به علی قول داده بودم که کنارش باشم.

-مامان قربونت برم الهی من آخه علی به من نزدیک‌تر یا برم خونه‌ی خاله که دوتا پسر داره؟ مامان: شب‌نم این چه حرفیه که می‌زنی آخه؟ اون دوتا مثل برادر نداشتت هستن.

-می‌دونم مامان گلم، می‌دونم به خدا که همین طور. اما من میگم تا وقتی شوهر خودم هست چرا برم خونه یه نامحرم؟ هرچه قدر هم که هم‌بازی بچگیم و جای برادرم باشن. علی حساسه رو این مسائل، ناراحت میشه.

مامان: چه شوهر ندیده بودی تو واسه من!...

-مامان لطفا وقت شوخی نیست. شما به من و علی اعتماد ندارید؟

مامان: شب‌نم این رو بدون، من و بابات اگه بهتون اعتماد نداشتیم یه شب هم نمی‌داشتیم بری بمونی پیشش پس خیلی بهت اعتماد داریم که هر هفته داری میری...

-پس مشکل چیه مادر من؟

مامان: ما الان رفتیم اصفهان اگه بهمون گفتم شب‌نم کوش چی بهشون بگیم ها؟

-مامان خوب معلومه بگید مرخصی نداشت نیومد.

مامان: اون‌ها همشون می‌دونن ما تو رو تنها ول نمی‌کنیم تو خونه و بریم. اون‌ها که نمی‌دونن تو و علی محرمید. اصلا فامیل‌های دور حتی از نامزدیتون هم خبر ندارن. بعد هم مادر یه مرد هر چقدر هم که قول و قرار بذاره، باز هم مرده، ممکنه یه جایی دلش بلرزه و نفهمه چی شده اون هم شما هنوز اسمتون تو شناسنامه‌ی هم ثبت نیست، الان هم که من و بابات یه هفته‌ای می‌خوایم بمونیم.

-مامان حق با شماست اما علی یه همچین مردی نیست. اگر هم از اون بابت نگرانید به نگار میگم بقیه روزها رو بیاد پیشم.

مامان: باشه من امروز ظهر با پدرت هم صحبت می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی مامان گلی. ظهر مامانی با بابام صحبت کرد و بابا هم با من هم عقیده بود خداروشکر. عصری با کلی سفارش رفتن و قرار شد سه روز پیش علی باشم بقیش هم نگار و مهرنوش بیان پیشم.

امشب که شب یلدا بود و همه خونه‌ی صدا و سینا دعوت بودیم، شب هم هممون قرار بود اون جا بمونیم. خداروشکر حال روحی صدا هم خیلی بهتر شده بود.

-دستت درد نکنه صدا خیلی زحمت کشیدی.

صدا: خواهش می‌کنم گلم، کاری نکردم که.

نگار: خوب بچه‌ها همتون بیاین بشینیم پای سفره یلدا، می‌خوام سوال بپرسم.

هممون کنار هم دیگه نشستیم و من هم تکیه داده بودم به علی و منتظر به نگار که بغل امیر بود نگاه می‌کردم.

نگار: خوب یکی یکی بگید ببینم دوست داشتید در آینده چیکاره بشید که نشدید؟

سینا: خوب من همیشه دوست داشتم مهندس نفت بشم اما خوب معماری قبول شدم و الان هم راضیم.

صدا: من هم دوست داشتم یا معلم بشم یا منشی، که منشی‌گری قسمت شد.

مهرشاد: من هم از شغلم راضیم.

نگار: تو چی مهرنوش؟

-مهرنوش که اصولاً قبل از دوستی با من هدفش از زندگی فقط گرم کردن کمری زمین بود.

مهرنوش کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد که علی من رو قایم کرد و خطاب به مهرشاد گفت:

-مهرشاد جلوی زنت رو بگیرا، دستش به خانم من نخوره!

مهرشاد: بیا مهرنوشی من عزیزم ولشون کن اینا رو!

مهروش: باشه شبی جون به هم می‌رسیم، حالا واسه من پشت و پناه پیدا کردی؟

علی: پس چی فکر کردی، تا من هستم کسی نمی‌تونه اذیتش کنه.

با لبخند حق به جانبی به مهرنوش نگاه کردم که گفت:

-||... نه بابا، تو از کی تا حالا شبنم شدی؟ اون خودش زبون داره هوارتا. نگار: بسه دیگه... |||...

خب بگو دیگه مهرنوش.

مهرنوش: چی بگم خب؟ شبنم گفت دیگه...

همه با هم به علاوه خودش زدیم زیر خنده که نگار ادامه داد:

نگار: خب شبنم تو چی؟

می خواستم از بغل علی پیام بیرون که محکم تر من رو گرفت.

-خب من عکس مهنوش از شغل های زیادی خوشم می اومد اما از یه جایی به بعد معماری و مخصوصا طراحی داخلی یا طراحی مد و لباس کلا هر چی که مربوط به طراحی و رنگه رو سر لوحه ی زندگیم قرار دادم.

علی: من هم که از شغلم همیشه راضی بودم و عکس شبنمی همیشه همین یه شغل رو می خواستم.

امیر: راست میگه من هم همین طور. یادمه چون با علی هم سن بودیم بچگی که خونهی آقابزرگ جمع می شدیم همش با هم جای پستی و وسایل رو عوض می کردیم و می گفتیم که ما طراح دکوراسیونیم. حتی مهرشاد با اینکه بزرگ تر از ما بود از شوق ما به این شغل علاقه مند شد. علی: راست میگه چقدر هم آقابزرگ و خانم بزرگ هم قربون صدقمون می رفتن، هنوز هم وقتی میریم اون جا ازمون می خوان براشون تغییر دکوراسیون بدیم.

مهرشاد: خوب نگار خانم شما خودت چی؟

تا نگار که بخواد درست بشینه و جواب بده رو به علی آرام گفتم:

-علی میشه یکم دستت رو شل تر بگیری؟

علی: چرا عزیزم؟ خجالت نکش بین بچه ها هم وضعشون بدتر از ماست.

-می دونم عزیزم بعد هم ما که با بچه ها خجالت نداریم دیگه... فقط دارم خفه میشم.

علی فشار دستش رو بیشتر کرد و به نگار نگاه کرد. من هم که در بحث فایده ای ندیدم، نفس عمیقی کشیدم و به صحبت نگار گوش کردم.

نگار: خوب من همیشه دوست داشتم دکتر زنان و زایمان بشم.

صدا: واقعا؟ چرا اون وقت؟

نگار قیافش رو ناراحت کرد و گفت:

-که وقتی از اتاق عمل پیام بیرون سرم رو بندازم پایین و بگم متاسفم بچه ناقص به دنیا اومده.

بعد هم در حالی که همه از ترس خشکشون زده پدر بچه ازم بپرسه:

-ببخشید بچه چه مشکلی داره؟

منم بگم:

- پسره.

بعد هم با لبخند به پسرها نگاه کرد و ما دخترها از قیافه‌ی گرفته‌ی پسرها زدیم زیر خنده. مهرشاد: همچین میگی انگار شما دخترها چه آش دهن سوزی هستید؟ مهنوش: ااا... مهرشاد.

امیر: راست می‌گه دیگه دیشب خواب دیدم لوازم آرایش تو بازار نیست همه‌ی دخترها شبیه روح شده بودن.

نگار: ااا... چه تفاهمی، اتفاقا من هم دیشب خواب دیدم داروی بدن سازی پسرها تحریم شده. بعد هم رو به ما دخترها ادامه داد:

- خواب بدی بود لامصب دخترها... شهر پر شده بود از مارمولک! با لبخند پیروزمندان‌ه‌ای رو به امیر گفت:

نگار: دفعه آخرتون باشه آرایش دخترا رو مسخره می‌کنید!

واقعا نگار بمب خنده گروه بود. ما همچنان داشتیم می‌خندیدیم که امیر با دلخوری گفت:

- حالا من از داروهای بدنسازی استفاده می‌کنم دیگه نگار خانم؟ نگار: بله دیگه، همینه که اینقدر گنده‌ای.

امیر: همه آرزوشون شوهرشون هیکل من و داشته باشه عزیزم.

نگار: نه بابا... اتفاقا همه پسرها هم آرزوشون زنشون مثل من باشه.

امیر: همه‌ی پسرها غلط می‌کنن.

مهنوش: حالا ما با آرایش قشنگیم دیگه آقا مهرشاد؟ آرایش ندیدی... مهرشاد: من غلط کردم قلبم بیخیال شو...

راست می‌گفت واقعا ما در برابر بعضی از دخترها اصلا آرایش نداریم. هنوز هم به نظر من دخترهای ساده پیدا میشن. با لبخند به علی نگاه کردم که داشت به بچه‌ها می‌خندید. کمی خودم رو بالاتر کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- وقتی می‌خندی دلم می‌خواهد با ب\* و\*س‌هایم چال گونه‌هایت رو پر کنم...

و اسکار عاشقانه‌ترین تهدید هم می‌رسه به وقتی که چشمات رو ریز می‌کنه سعی می‌کنه خندش نگیره بعدم با جدیت تمام می‌گه:

علی: درستت می‌کنم.

اون شب با شوخی و خنده‌های بچه‌ها تمام شد و ما دخترها تو اتاق مهمان و پسرها هم توی پذیرایی خوابیدند، البته ساعت پنج صبح. با سرتق بازی نداشتیم صدا و سینا بیچاره‌ها برن توی اتاقشون. آخ که چقدر سینای بیچاره التماس کرد اما علی، امیر و مهرشاد به اصرار بردنش پذیرایی، چقدر هم که موقع خواب با صدا به قیافه‌ی گرفته‌ی سینا خندیدیم.

روز بعد که نهار رو با بچه‌ها خوردیم اما من شبش خونه‌ی آقای ابراهیمی دعوت بودم. از اون جایی که برای مهرشاد یه کار کوچیک پیش اومد عصری با پرواز رفت شیراز برای همین مهرنوش هم نمی‌اومد. خداروشکر مهرشاد نبود و من می‌تونستم شب رو اون جا بمونم. شاید اگه مهرشاد بود یه وقت شک می‌کرد که خانوادم اجازه دادن شب اون جا باشم بعد هم به مهرنوش می‌گفت، اون هم تا سر از کارم در نیارِ ول کن نبود. حالا می‌شد سر آتوسا رو کلاه گذاشت اما مهرشاد رو نه...  
\*\*\*

-سلام پدرجون.

آقای ابراهیمی: سلام دخترم.

نازی جون: سلام عروس خوشگلم.

-سلام نازی جون.

نازی جون: عروس تو هنوز یاد نگرفتی به من بگی مادرجون؟

-آخه ماشالله شما اصلا به مادرشوهرها نمی‌خورید... اما چشم مادرجون.

نازی جون خنده‌ای کرد و گفت:

-از دست زبون تو دختر.

آتوسا: سلام شبی جونم.

-سلام عزیز دلم.

آتوسا: دلم برات یه ذره شده بود، تو هم که بی معرفتی.

-ببخشید عزیزم، بخدا گرفتارم تو هم که داخل شرکت من رو می‌بینی.

آتوسا: بله، اما در اوقات فراغت همش با آقا داداشم هستی.

-چیکار کنم دیگه آقا داداشت ولم نمی‌کنه.



آتوسا: اون یا تو؟

علی: چرا دم در نگهش داشتی آتوسا؟

بعد هم دستش رو پشت کمرم گرفت و گفت:

-بریم عزیزم.

با خنده برگشتم و رو به آتوسا گفتم:

-دیدیدی گفتم...

آتوسا خنده‌ای کرد که مثل علی چالی روی گونه‌اش نمایان شد. واقعا این خواهر و برادر کپی برابر

اصل هم بودن.

علی: چی می‌گفت این وروجک خانم؟

-من حسودما، حتی به خواهرت.

علی: قربون اون حسادت برم من که به خوبی بلدی بیچونی. بیا بریم داخل آقابزرگ و خانم

بزرگ هم هستن.

-واقعا؟ پس چرا زودتر نگفتی؟ دلم واسشون یه ذره شده بود.

سریع دستم رو از دستای علی دراوردم و به سمت داخل دویدم. که باعث شد صدای خنده‌اش

بلند بشه و بگه:

-نگاه کن پیرمرد پیرزن رو به من ترجیح داد.

بی توجه به حرف علی به سمت پذیرایی رفتم و به پیرزنی با موهای سفید زیبا و چشم‌های

مشکی که برق جوانی را نداشتند خیره شدم. کنار آقاجون نشسته بود و با او حرف می‌زد. نگاهی

به آقاجون کردم که در اوج پیری هنوز هم غرور خود را حفظ کرده بود. به راستی که غرور در مردان

این خاندان نقش زیادی داشت.

خانوم بزرگ: چرا اون جا ایستادی دختر زیبا؟

-سلام خانم بزرگ، سلام آقا بزرگ.

آقابزرگ با لبخندی همانند علی و پدرش که فقط برای خانواده‌اش بود به من نگاه کرد و گفت:

آقابزرگ: سلام دخترم... به چی نگاه می‌کنی؟

-به عشق بین شما و خانم بزرگ.

آقابزرگ: علی، علی؟

علی: جانم آقابزرگ؟

آقابزرگ: بیا این زنت رو ببر الان من و خانومم رو چشم می‌کنه.

-|||... داشتیم آقابزرگ؟

علی: بیا بریم خانومم، بیا بریم.

بعد از شام که نازی جون حسابی تدارک دیده بودن مهرشاد با علی تماس گرفت و چندتا سوال ازش داشت که علی به سمت اتاقش رفت. آقای ابراهیمی هم داخل آشپزخانه بود و نمی‌دونم داشت چیکار می‌کرد! آتوسا هم در بالکن داشت با تلفنش حرف می‌زد. این روزها به نظرم خیلی مشکوک می‌زنه. منم کنار مادرجون، خانم بزرگ و آقابزرگ نشستم.

مادرجون جون: شبنم مادر، علی که اذیتت نمی‌کنه؟

-نه مادرجون... می‌دونید چیه؟ مردی که با همسرش مثل یه شاهزاده رفتار می‌کنه نشون میده که زیر دست یه ملکه بزرگ شده.

مادر جون: خجالت زدم نکن دختر... البته ابراهیم (آقای ابراهیمی) هم زیر دست یک ملکه بزرگ شده.

و اشاره‌ای به خانم بزرگ کرد که خانم بزرگ با لبخند گفت:

-کم زیون بریز عروس.

مادرجون: چشم مادر شوهر... من برم ببینم ابراهیم داره چیکار می‌کنه توی آشپزخانه. و جمع ما رو ترک کرد و رفت، با صدای خانم بزرگ چشم از مادر جون گرفتم و بهش نگاه کردم که گفت:

-شبنم دخترم من و آقابزرگ می‌خواستیم یه تشکر از تو بکنیم.

- تشکر برای چی خانم بزرگ؟

خانم بزرگ: برای اینکه از وقتی تو وارد زندگی علی شدی کلی تغییر کرده. شده همون علی قبل از دوستی با اون دختری خدا ازش نگذره.

آقابزرگ: درست می‌گه دخترم علی همیشه برای ما عزیز بوده و هست. نمی‌دونم دلیلش رو بهت گفته یا نه؟

-بله آقابزرگ گفته.

آقابزرگ: ما خیلی خوشحالیم که تو اومدی توی زندگی علی دخترم.

-مرسی آقابزرگ.

مادربزرگ: مادر تو و علی من رو خیلی یاد خودم و خلیل (آقا بزرگ) می ندازید.

به آقابزرگ نگاهی کردم راست می گفت علی خیلی شبیه آقابزرگ بود با صدای مادر جون نگاه از

آقا بزرگ گرفتم:

-شبنم مادر پس علی کجاست؟

-مهرشاد بهش زنگ زد رفت توی اتاقش، مادرجون.

پدرجون: برو دنبالش بهش بگو بسه تلفن کاری باید در تایم کار باشه نه خانواده.

-چشم پدرجون.

به سمت اتاق علی رفتم و بعد از اینکه در زدم وارد شدم نگاهی بهش کردم که کلافه در حال قدم

زدن بود.

علی: باشه مهرشاد باشه.

مهرشاد: ...

روی تخت نشستم و به علی خیره شدم که کلافه سری تکان داد و گفت:

علی: نه.

مهرشاد: ...

علی: باشه مهرشاد فعلا کاری نداری؟

مهرشاد: ...

علی: خدافظ.

بعد از قطع کردن تلفن با مهربانی رو بهش گفتم:

-بابات گفت پیام دنبالت.

علی در حالی که بهم نزدیک می شد گفت:

-میریم حالا... همیشه امشب رو تو اتاق من بمونی؟

اون قدر مظلوم گفت که یک دفعه زدم زیر خنده، علی با لحن متعجب گفت:

-چرا می خندی؟

-آخ... آخه قیافت خیلی باحال شده بود...

علی: به قیافه‌ی من می‌خندی حالا دیگه؟ آره؟

-آره.

با یه جهش پرید و افتاد روی من. با خواهش داد زدم:

-آی... آی... له شدم. علی... له شدم، علی!

"من مشتاق شمردن بو\*س\*ه‌های توام

و زاری آب در لیوانی

که به ل\*\*ب‌های تو فکر می‌کند"

سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

-حتما باید اینجوری آرومت کنم؟ چه خبرته دختر؟ نزدیک بود همه رو بکشونی بالا!

لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

-آواز تو را به دل شنیدن عشق است سیمای تو را به دیده دیدن عشق است

از گلشن روی خوشتر از بستانت هر شب گل ناز بو\*س\*ه چیدن عشق است...

علی خنده‌ی مستانه‌ای کرد و شیطنت بار نگاهم کرد و گفت:

-نه مثل اینکه خانم کوچولو خودش هم بدش نیاید.

-دیوونه...

علی: دیوونه وار دیوونتم و عاشق این دیوونه گفتناتم.

-فکر نمی‌کنی دیگه باید بریم پایین؟

علی: هوف... حالا باید حتما امشب بری اتاق آتوسا بخوابی؟

-عزیزم تو که می‌دونی اگه این‌جا بمونم دیگه باید جواب گوی سوال‌های آتوسا خودت باشی.

علی: وای نه توروخدا... من رو با اون در ننداز!

-پس بریم.

تقریبا یک ساعت بعد خانم بزرگ و آقابزرگ رفتن ما هم بعد از دیدن یک فیلم با آتوسا به سمت

اتاقش رفتیم. وای که قیافه‌ی علی وقت خواب خیلی خنده‌دار بود.

\*\*\*

دو روز هم به زودی گذشت و امشب آخرین شبی بود که پیش علی بودم. بماند که علی کلی حرف زد و عصبانی شد که چرا می‌خوای بری خونه این‌جا بمون، اما خوب من هم شب‌نمم دیگه با روش‌های نازکردن دخترانه تونستم راضیش کنم.

از اون جایی که هوا رو به سردی می‌رفت و آسمان در حال برف ریختن بود، یک سوپ خوشمزه برای شام درست کردم. موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی نگار رو گرفتم.

نگار: سلام عزیزم. چه عجب یادی از ما کردی!؟

-سلام عشقم ببخشید توروخدا گرفتار بودم. منم دلم واست تنگ شده.

نگار: خب حالا، خوبه امروز توی شرکت دیدمت.

-محبت هم بهت نیومده.

نگار: بگو ببینم خانم با محبت چه کارم داشتی حالا؟

-یعنی من هروقت کار دارم زنگ می‌زنم دیگه؟ باشه نگار خانم، باشه.

نگار: خب عزیزم بگو چه امری دارید؟

-می‌خواستم بگم فردا با مهربانوش بیاین خونمون.

نگار: خدایی؟ چطور بعد سه روز یادت افتاد تنهایی عشقم؟ بگو کلک بگو ببینم کی پیشت بود؟

-|||... نه بابا... این چه حرفیه که می‌زنی عزیزم؟! شب اول که همه پیش هم بودیم. این سه شب

هم تا آخر شب پیش علی بودم شب هم می‌رفتم خونه می‌خوابیدم. حالا از فردا هم تو و مهربانوش

جونم میان دیگه...

نگار: باشه بابا باور کردم. حالا کاری نداری؟ فردا می‌بینمت. باید برم.

-نه عزیزم برو.

نگار: بای.

-بای عشقم.

علی: عشق جدید پیدا کردی؟

-وای علی ترسیدم... عافیت.

علی: مرسی... اما برو به همون عشقت برس.

بلند شدم و یقه‌ی گشاد بافت مشکی آستین بلندم رو که تقریباً داشت از سرشونه‌ام می‌افتاد پایین رو درست کردم بعد هم روی مبل ایستادم تا هم قد علی بشم. دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

-عزیزم... تو که می‌دونی من یه عشق بیشتر ندارم. اون هم تویی.

علی: از این به بعد به نگار، مهربانوش یا هر کسی دیگه‌ای بگی عشقم، من می‌دونم و تو. اون وقت تنبیه اساسی واست در نظر می‌گیرم، که البته امشب هم تنبیهی واست دارم.

سرم رو یکمی کج کردم که موهای دم اسبیم دورم ریختن، یکمی خودم رو لوس کردم و گفتم:

-چه تنبیهی واسم در نظر گرفتی علی جونم؟

علی: بعداً عملاً نشونت میدم خرگوش کوچولو.

کمی خودم رو بالا کشیدم و زیر گوشش گفتم:

-گفتی بگو که با که خوشی در نبود من؟ گفتم که کسی به جز تو ندارم حسود من...

علی کمی خودش را عقب کشید و با عشق نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

-حسود نیستم... ولی لال شود هرکس که به جز من تو را عشق بنامد...!

-دروغ نگو آقا علی... مردها اگر عاشق شوند؛ حتی به عابر پیاده‌ای که از کنار معشوقه‌شان

می‌گذرد هم حسادت می‌کنند؛ مردهای عاشق روی تمام زن‌های دنیا را سفید کرده‌اند.

علی: خیلی داری زبون می‌ریزی ها خرگوش کوچولو... مواظب عواقب بعدش هم باش.

خنده‌ای کردم. از روی مبل پایین آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم. دیگ ترسی از تنها موندن با

علی نداشتم چون که اعتماد من رو تونسته بود کاملاً جلب کنه. -بیا عشقم کافه درست کردم

بخوریم گرم بشیم. یه ربع دیگه هم سوپ آمادست.

علی در حالی که به سمت آشپزخانه می‌اومد گفت:

-چطوری نگار رو پیچوندی؟

-اوف علی نگو، که به سختی پيله کرده بود این چند شب کجا بودی؟ این سه روز هم به زور

پیچوندمشون که نیان پیشم.

با علی لیوان‌های کافه را به دستمون گرفتیم و به سمت پنجره به تماشای برف رفتیم که صدای

علی را کنار گوشم شنیدم:

-چه قدر خوبه یه خانم کوچولویی توی خونت باشه، از سرکار که میای بوی غذاش بهت برسه و خودش هم با قیافه‌ی بچگونش بیاد پیشوازت بعد هم واست کافه درست کنه و به تماشای برف بایستید، آخر شب هم بغلش کنی و تمام خستگیت از تنت در میره... بعد هم یه خواب راحت... خنده‌ای کردم و سرم را روی شانه‌ی مردانه‌اش گذاشتم. خدا رو برای بار صد هزارم شکر کردم بابت داشتنش. حتی فکر اینکه یه روز نداشته باشمش هم دیوانه‌ام می‌کرد.

\*\*\*

"راوی"

علی روی تخت نشسته بود و به شب‌نم غرق در خواب نگاه می‌کرد. اون دختر شیطون که مدتی شده بود همه‌ی دنیایش چه قدر درخواب زیبا بود. چقدر تفاوت بود بین صورت ساده‌ی نم شبش و صورت الهه‌ی پاکی که روزی روی اسمش قسم می‌خورد. حتی نمی‌خواست با هم مقایسه‌شان هم کند و خداوشکر کرد که شب‌نم رو دیده و حرف دلش را به او گفته. چقدر هم خود را نفرین کرد بابت روزهایی که اسم حسی که به او داشت را گذاشته بود تنفر و اذیتش می‌کرد. از این فکر، بو\*س\*ه‌ای روی پیشانی شب‌نم کاشت و از روی تخت بلند شد. سیگاری را از جعبه درآورد و در بالکن را باز کرد، پشت سرش در را بست که یک وقت سوز سرما نم شب او را اذیت نکند. پوک محکمی به سیگار زد و فکر کرد، اگه روزی این دختر نباشد پیشم چی میشه؟ حتی فکرش هم عذابش می‌داد. اما می‌ترسید، این پسر با این قد و هیكل می‌ترسید که شب‌نم بشه نقطه ضعف او. آن وقت اطرافیانش به راحتی می‌توانستند پا روی نقطه ضعفش بذارند. شاید یکی از دلایلی که دوست نداشت کسی به جز پدر و مادر خود و شب‌نم از محرمیت بین آنها باخبر نشود همین بود. یه وقت کسی بفهمد علی بعد از الهه در این چندسال نقطه ضعف جدید پیدا کرده و می‌شناخت گفتارهایی را که از روی حسادت علی حاضر بودند همه کاری را بکنند. سیگار را خاموش کرد و به داخل برگشت. شب‌نم را در بغل گرفت و موهای افشانش را کناری زد و با خود گفت این دختر آخر هم اسم عطرش را به من نگفت. لبخندی زد و با آرامشی که شب‌نم به او می‌داد به خواب رفت.

\*\*\*

"شب‌نم"

صبح که بیدار شدم، چشم‌های باز علی را دیدم. لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم. واقعا خلی خوب است که صبح از خواب بیدار می‌شوید و می‌فهمید خدا به شما روز دیگری داده تا در کنار عزیزانتان زندگی کنید. خدایا از تو سپاس گذارم.

علی: صبح شما هم بخیر خانوم... درسته که دیشب پیشم بودی اما یادت نره باید شعر صبحگاهی که صبح‌ها واسم می‌فرستادی رو الان بخونی.

-صبح که می‌شود قلبم را از نو برای کنار تو تپیدن کوک می‌کنم، این یعنی خود خود زندگی... صبح بخیر نفسم...

علی: صحبت بخیر تنها دلیل زندگیم... من همین رو بلد بودم وقت نکردم از توی گوگل سرچ کنم.

خنده‌ای کردم و رفتم وضو گرفتم تا نماز صبحم را بخوانم. بعد از صبحانه روی تخت آماده نشستم منتظر علی که حاضر بشه بریم شرکت. خیره داشتم نگاهش می‌کردم و تو دلم قربون صدقه‌ی جدیت و مردونگی‌ش می‌رفتم. جلوی آینه ایستاده بود و داشت خیلی شیک دکمه‌ی آستین پیرهنش رو می‌بست. یه نگاه به من کرد و گفت:

-امروز مقنعه می‌کنی سرت خب؟

می‌دونست از مقنعه‌ی کوتاه متنفرم و الان هم فقط مقنعه‌ی کوتاهم همراهم بود، با ناراحتی گفتم:

-واسه‌ی چی؟ امروز چه مشکلی دارم؟

برگشت و با اخم گفت:

-همین که گفتم.

بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم و گفتم:

-علی اذیت نکن دیگه عشقم می‌بینی که آماده شدم.

دستش رو آورد بالا و نوازش گونه روی گردنم کشید سپس اشاره‌ای کرد به یقه‌ی تا خرخره بسته‌ی خودش و گفت:

-تو تا الان دیدی من یقم رو این قدر ببندم؟

تازه متوجه‌ی یقه‌ی بسته‌ش شدم واقعا تعجب کردم اون هم علی که همیشه چندتا از دکمه‌های یقش باز بود. با سر به علامت منفی سری تکان دادم، که گفت:



-هر یقه‌ی بسته‌ای نشونه‌ای از حرارت بالا و عشق زیاده.

-یعنی چی؟

-با لبخند و چشمانی که ازشون عشق می‌بارید گفت:

رفتم روبه روی آینه سرم رو بالا گرفتم. نشونه رفتن سر کبودی گردنم و گفتم:

-همش مقصر علی‌ها.

علی: تنبیهت بود عشقم، تازه این که چیزی نبود، شانس آوردی سخت‌تر نبود تنبیهت... خوب

حالا اگه مقعنه‌ی بلندت رو می‌خواهی میریم خونتون که برش داری.

-نه عزیزم نیازی نیست همین رو می‌پوشم.

علی: پس بریم.

دیروز بعد چهار روز برگشتم خونه و نگار و مهرانوش هم اومدند پیشم. چقدر که شب می‌خندیدم

به پیام‌های علی که نشون از کلافگی و دلتنگیش بود.

\*\*\*

امشب پنج شنبه بود و قرار بود دعوتی این هفته بچه‌ها خونه‌ی ما باشه. نماز ظهر و عصرم که

تمام شد به نگار نگاه کردم که کنارم نشسته بود، متعجب رو بهش گفتم:

-چی شده نگار خانم این طوری نگاه می‌کنی؟

نگار ناراحت گفت:

-تو رو که دیدم داری نماز می‌خونی یاد یکی افتادم.

متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-یاد کی؟

نگار: حیف نون.

-کی؟

نگار: حیف نون داشته نماز می‌خونده... یه هو یه پرنده با شدت می‌خوره تو پنجره. حیف نون

میگه: خدایا من دارم باهات حرف می‌زنم تو داری انگری برد بازی می‌کنی؟

به محض اینکه جملش تمام شد فرار کرد و رفت بیرون، با داد گفتم:

-نگار مگر اینکه دستم بهت نرسه.

تا اوادم برم دنبالش گوشیم زنگ خورد. با دیدن عکس مامانم لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم:

-سلام مامانی.

صدام روی آیفون بود که مامان و بابام با هم بهم سلام کردن.

مامان: چه خبر شبنم؟ چیکار می کنی مامان؟

-سلامتی. گفتم که، امشب بچه‌ها اینجان می‌خوایم شام درست کنیم.

بابا: پس ما مزاح‌ت نمی‌شیم بابا.

-این چه حرفی که می‌زنید مراحمید.

مامان: آشپزخونه رو به گند نکشید!

-چشم مامانم... شما کی میاید؟

بابا: ما فردا راه می‌اوفتیم بابا.

مامان: تا برسیم عصر دیگه.

-باشه به سلامتی... مواظب باشید.

مامان و بابا با هم گفتند:

-تو هم مواظب خودت باش دخترم.

-اوه چه هماهنگ.

مامان: خب ما بریم دیگه مادر.

-باشه مامانی به همه سلام برسونید.

بابا: باشه بابا. کاری نداری؟

-نه.

مامان و بابا: خدافظ.

-خدانگه دارتون باشه.

"وقتی پدر و مادرت بهت میگن مواظب خودت باش قدر این عاشقانه کوتاه رو بدون. شاید کوتاه

باشد ولی شیرینیش تا آخر عمر باهاته. هممون توی زندگیمون این عاشقانه‌ها رو داریم،

عاشقانه‌هایی که ریششون اینقدر قویه که یه زندگی رو می‌سازه. "

رفتم از اتاق بیرون و چشمم به نگار خورد، سعی کردم خندم رو قورت بدم، رو بهش گفتم:

-بیا فعلا کمک بعدا حسابت رو می‌رسم.

نگار: چشم عشقم.

یاد حرف پریشب علی و تنبیه‌ش افتادم، به زور نگار رو توجیح کردم دیگه بهم نگه عشقم.

\*\*\*

علی: سلام خانمم.

دسته گلی که پر بود از رز قرمز رو جلو گرفت، از دستش گرفتم و گفتم:

-سلام. مرسی عزیز... خوش آمدی.

آروم کنار گوشم گفتم:

-نترس این جدا از مهریت، اون که هر روز روی میز کارت هست.

خنده‌ای کردم و به داخل رفتم. راست می‌گفت؛ هر روز یه شاخه گل به گلدون روی میز اضافه

می‌شد. هر روز هم یه رنگ.

تا شب همه دور هم جمع شدیم و کلی به کل کل‌های هم دیگه خندیدیم. امشب فوتبال بود و

بچه‌ها مشغول تخمه خوردن. به جرات میگم باید سه بار خونه رو جارو بکشم. خوبه بازم مامان و

بابام نیستن وضع خونه رو ببینن.

مهرنوش: باید از وضع خونتون برای مامانت عکس بگیرم.

-اشکال نداره بابا بعد جمع می‌کنیم، بذار خوش باشن.

نگار از توی آشپزخانه که ما ایستاده بودیم رو به پسرها که توی پذیرایی فوتبال می‌دیدن بلند داد

زد:

-آخه من نمی‌فهمم این هم بازیکنه اینا دارن... نگاه کن آه آه...

علی: هیس فوتبال یه تخصص مردونست شما خانم‌ها نمی‌خواد نظر بدید. پسرها پشت سرش

شروع کردن به خندیدن. نگار در حالی که آب جوش داخل فلاکس چای می‌ریخت بلندتر داد زد:

-آهای پسرهایی که می‌گید دخترها راجع به فوتبال نظر ندن این مسائل مردونه‌س... یادش بخیر

قبلا ابرو برداشتنم یه مسئله‌ی زنونه بود، شما یادتون نمیاد البته.

این دفعه ما دخترها زدیم زیر خنده.

صدا: حالا نسوزونی خودت رو!

نگار: نه حواسم هست.

علی: شبمنی حداقل یه دفاعی بکن من کی ابرو برداشتم؟

نگار: شب‌نمی با ماست مگر نه عشقم؟

آخر هم نگار کار خودش رو کرد و بی توجه به چشم غره‌ی من لبخندی تحویل داد. به علی نگاهی کردم که با چشم واسم خط و نشون می‌کشید و خبر از تنبیه جدیدی می‌داد. امیر: والا داداش از ما چهار تا هیچ کدوممون همچین غلطی تاحالا نکردیم. البته این دخترها چون خودشون زیاد آرایش می‌کنن و کلا هیچی بلد نیستن حسودا... مهرشاد: آره دقیقا مخصوصا به شجاعت ما خیلی حسادت می‌کنن نه آخه خودشون ترسو هستن.

سینا: کلا رو مخ و اعصاب هم هستن.

علی: آخه بدبختی خودشون حتی یه پارک دوبل ساده هم بلد نیستن. دخترها حسابی حرص می‌خورندن. این دفعه من به جای نگار جواب دادم: -آقا میگن دخترا پارک دوبل بلد نیستن... قبول. بدون آرایش قابل شناسایی نیستن... قبول. ترسو هستن... قبول. غیرقابل تحمل و رو اعصاب هم هستن... باز هم قبول. حالا بین پسرها چی هستن که پدر و مادرشون میگن عیب نداره زن بگیره درست میشه! همین خانم‌ها قراره درستتون کنن.

نگار: ایول شبی جون.

سینا: این آثار هم نشینی با نگاره‌ها.

-صدا، خدایی این سینا از وقتی با تو ازدواج کرده درست نشده؟ صدا خنده‌ای کرد و رفت کنار سینا. نگار هم به حالت قهر رفت پیش امیر. مهربانش هم که کنار مهرشاد بود. من هم آروم آروم رفتم با فاصله کنار علی نشستم که دستم رو کشید و دم گوشم گفت:

-تنبیهت باشه واسه‌ی بعد.

-تنبیه‌های تو شبیه جایزه‌ان.

خنده‌ی ریزی کردم که علی با لبخند گفت:

-که این طور...

-حالا دیگه پارک دوبل من بده آره؟

علی بلند گفت:

-نه عشقم اتفاقا رانندگی تو عالی من منظورم با نگار بود.

نگار شاکی به امیر نگاه کرد. و امیر خنده‌ای کرد.  
 نگار: علی و لش کن عشقم رو من روش غیرت دارم.  
 علی: عشقت که بغلته.  
 نگار: نه منظورم اون عشقم که بغل توئه.  
 و اشاره‌ای به من کرد، علی با اخم رو به امیر گفت:  
 -امیر جمع کن این زنت رو آخه تو چرا بهش نمیگی چشمش دنبال ناموس خودش باشه؟  
 همه‌ی بچه‌ها خندیدن و امیر بو\*س\*ه‌ای روی گونه‌ی نگار کاشت که نگار از خجالت سرش رو  
 توی شکم امیر قایم کرد و دوباره باعث خنده‌ی بچه‌ها شد. نگار و خجالت؟  
 اما علی راست می‌گفت من عاشق رانندگی بودم و کلی هم دل و جرات داشتم حتی پارسال تو راه  
 برگشت از شمال هم من پشت فرمون نشستم. اما نگار توی شهر که حوصله نداشت و با امیر  
 بود بیرون شهر هم ترس داشت از رانندگی و همش وبال گردن ما بود.  
 با فکر شمال رو به بچه‌ها گفتم:  
 -راستی برویج امسال برنامه‌ی شمال نداری؟  
 مهرشاد: اتفاقاً خودم هم تو فکرش بودم.  
 نگار: آره پارسال که خیلی خوش گذشت بهمون.

علی: به شما که باید هم خوش بگذره.  
 امیر و نگار به فکر خواستگاری اون سال امیر توی شمال با عشق بهم خیره شدن.  
 علی: غرق نشین.  
 نگار: شنا بلدیم.  
 -حتی اگه بهترین شناگر دنیا هم باشی باز تو رویای یکی غرق میشی.  
 علی نگاهی با عشق بهم انداخت و خطاب به بچه‌ها گفت:  
 -بعدا برای شمال برنامه می‌ریزیم.  
 فردای اون شب مامان و بابام اومدن و من هم سوغاتی‌هام رو ازشون گرفتم شبش هم علی اومد  
 پیششون به اون هم سوغاتی دادن. ماه بعد شمال هم رفتیم و برگشتیم کلی بهمون خوش

گذشت. روزها می‌گذشت و من و علی بیشتر بهم وابسته می‌شدیم. چند روز بود که از تولدم گذشته بود و علی بایه شام دونفره سوپرایزم کرد.

\*\*\*

امشب پارتی یک از بچه‌ها دعوت بودیم. از اون جایی که علی جایی کار داشت یکم دیرتر می‌اومد و من هم باید با بچه‌ها می‌رفتم.

به سمت کمد رفتیم و پیراهن بنددار مشکی‌ام را که تا روی زانوهایم بود در آوردم، نگاهی بهش انداختم برای امشب خوب بود فقط مشکل از پشت روی کمرش که خیلی باز بود. می‌دونستم که علی گیر میدید اما با فکر اینکه موهام رو باز بذارم روی لُختی کمرش رو می‌گیره بالاخره خودم رو راضی به پوشیدنش کردم. کمی که پشت چشمم رو سایه و ریمل مشکی زدم با رژ قرمز آرایشم رو به اتمام رسوندم. جوراب شلواریم رو پوشیدم و به خودم نگاهی انداختم بی نظیر شده بودم. با تماس مهنوش مانتو و شال مشکیم رو پوشیدم و رفتم بیرون. به محض اینکه رفتیم داخل سالن جای خالی علی رو حس کردم.

"جایزه‌ی اسکار بهترین تعریف از غربت هم می‌رسه به مولانا که میگه:

غربت آن است که با جمعی و جانانت نیست."

واقعا بین اون همه آدم م\*\*س.ت و پاتیل بهش نیاز داشتم که تکیه گاهم باشه. بعد از تعویض لباس بچه‌ها رفتن وسط برای رقص اما من جام شربت آلبالویی رو برداشتم و کنار سکویی ایستادم و به جمع رقاصان نگاه می‌کردم. با احساس اینکه کسی کنارم ایستاده سرم رو بلند کردم و به پسری که هم سن علی بود و مثل خودش هیکلی نیم نگاهی کردم.

پسر: خیلی خوش آمدید خانم.

میون اون همه‌می سالن و صدای بلند موزیک صداس خیلی واضح به گوشم می‌رسید. سرم که برگردوندم دیدم سرش کنار گوشم بود.

-آقای محترم چطور به خودتون اجازه دادید تا این حد به من نزدیک بشید؟

پسر: اوه اوه چه قدر تلخ!

-تلخ که باشی مگس دورت کمتره.

پسر: اسم عطرت چیه؟ خیلی خوش بوئه!

-آقای مح...-

-اتفاقی افتاده؟-

با صدای آشنایی که به گوشم خورد به طرف فرشته‌ی نجاتم برگشتم. همیشه به موقع می‌رسید.

پسر: اوه بین کی اینجاست؟! فکر نمی‌کردم که دیگه بیایی!

علی: کاری برام پیش اومد دیر کردم... پرسیدم اتفاقی افتاده؟

پسر: نه من فقط داشتم با این خانم زیبا یه گپ کوچولو می‌زدم.

علی اومد کنارم ایستاد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟-

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم...-

چشمای پسر از حدقه در حال درآمدن بودن.

علی: معرفی می‌کنم، حسام جان دوست من هستن عزیزم... صاحب پارتنی امشب.

رو به حسام با پوزخند گفتم:

-خوشبختم.

اون هم دستش رو جلو آورد و اظهار خوشبختی کرد که من بهش دست ندادم.

حسام: همه می‌گفتن که علی با یکی دوست شده اما ما باور نمی‌کردیم. گفتیم علی دیگه خط

کشیده. اما این دختر رو که دیدم واقعا بهت تبریک میگم لیاقتش رو داره...

علی: مرسی.

حسام: خب فعلا با اجازه.

تکیه‌ام رو به ستون دادم و دوباره به روبه‌رو خیره شدم.

علی: خانم کوچولوی من ناراحت؟

-چرا اینقدر دیر اومدی؟-

علی: کار داشتم... چی می‌گفت؟ اذیتت که نکرد؟

-هیچی چرت و پرت... نه.

علی دستش رو پشت کمرم قرار داد که متوجه‌ی لُختی لباسم شد. با عصبانیت برگشت سمتم و

گفت:

-کی بهت اجازه داده این رو بپوشی ها؟ کی؟

-علی...

علی: هیشش حرف نزن، حرف نزن شبنم، حرف نزن! برو آماده شو بریم.

-چی میگی علی فقط برای یه لباس؟

علی: گفتم خفه شو برو آماده شو... من حوصله نگاه‌های هیز اینا رو روت ندارم. خودت حواست نیست با چه ژستی ایستادی این جا و نگاه کیا روته. برو آماده شو بریم نمی‌خوام بیان این جا بهم تبریک بگن و نگاه هیز به زخم بکنن برو.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم و رفتم لباسم رو پوشیدم که البته علی هم تا دم در اتاق باهام اومد و با هم برگشتیم. آخرم مجبور شد به حسام بگه که براش کار پیش اومده، اون هم پرو پرو در اومد گفت که شبنم جان بمونه بعد خودم می‌رسونمش. علی هم بهش گفت تا من هستم با خودم برمی‌گرده این جووری خیالم راحت تره. اون هم دیگه خفه شد و هیچی نگفت. توی ماشین که نشستیم علی با سرعت رانندگی می‌کرد دستش رو مشت کرده بود دور فرمون با عصبانیت داد و فریاد می‌زد.

علی: تو توی حالت عادیش هم برای من این قدر آرایش نمی‌کنی حالا جایی که من از اولش باهات نیستم آرایش می‌کنی این لباس رو میپوشی که پشتش تا کجا بازه... موهات هم تازه باز می‌ذاری. از این به بعد حق نداری توی هیچ مجلسی موهات رو باز بذاری که همه متوجهی بلندیش بشن فهمیدی؟

با داد گفت:

-فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-علی بخدا من فقط برای تو تیپ می‌زنم و خوشگل می‌کنم برای وقتی که کنار همیم.

علی: من وقتی که انتخابت کردم کور نبودم دیدم خوشگلی... نیازی نیست وقتی با منی پیش این گفتارها تیپ بزنی، توی قلمروی من اما آزادی هر کاری که دلت خواست بکن.

-علی این قدر داد نزن! مقصر تو هم بودی که از شرایط اون جا خبر داشتی می‌گفتی شبنم بمون تا با هم بریم.

علی: ساکت شو شبنم، ساکت شو!



-علی من هم دخترم دوست دارم وقتی میرم بیرون و کنار همسر راه میرم تیپ بزمن مقصر نگاه  
هیز مردهای جامعه منم؟ من؟ مقصر اینکه قبلا الهه بهت...

نذاشت حرف تمام بشه با سیلی که بهم زد صورتم به سمت راست برگشت. اشکام راه خودشون  
رو باز کردن. اولین بار بود که یکی زد توی گوش من؛ حتی پدر و مادرم هم نزدن! اون وقت علی،  
عشقم، کسی که...

تا دم در خونمون حرفی نزدیم و من توی سکوت آروم اشک می ریختم و اون نزدیک یک پاکتی  
سیگار کشید. دم در خونه نگه داشت و بالاخره سکوت و شکست لحنش آروم بود، آروم تر از  
همیشه پر از پشیمونی...

علی: من نمی خواستم دست روت بلند کنم.

باز هم از غرورش نگذشت و معذرت خواهی نکرد و من هم باز خودم رو دل داری دادم که اشتباه  
از من هم بوده و نباید اون جور حرف می زدم و اسم الهه رو می بردم.  
علی: ببینمت.

سرم همچنان پایین بود و آروم اشک می ریختم. سرم رو برگردوند سمت خودش و بالا آورد. سعی  
کرد به چشم هام نگاه کنه اما چشم هام رو ازش دزدیدم و چانه ام از بغض لرزید. ناگهان توی  
خلسه ی آرومی فرو رفتم و اشکام با سرعت بیشتری راه پیدا کردند.

علی: هیشش... گریه نکن عشقم، گریه نکن نم شب من.

سرم رو از شانهاش جدا کرد و گفت:

-ببینم چشم های نم شبنم نمناک باشن ها! عزیز دلم من اگه چیزی میگم چون که اون آدمای  
پست رو می شناسم. اون ها آرزوی دخترهایی مثل تو رو دارن. برای همین سعی کردن اون سری  
به من لطمه وارد کنن. اما سرخودشون گول رفت و من سود کردم چون که الهه پاک نبود یعنی  
بود اما ناپاک شد. این سری که تو رو دیدن هم فکرکردن که می تونن به اون روش از من دورت  
کنن اما خوب امشب بهشون ثابت شد که نمی تونن. پس ممکنه یه کار دیگه بکنن باید من  
حواسم به خرگوش کوچولوم باشه یا نه؟

علی ما اگه نخوایم هیچ کس نمی تونه از هم جدامون کن. هیچ کس به جز خدا... من هم تو رو از  
اون خواستم پس مطمئن باش که هوامون رو داره.

علی: می دونم عزیزم، دوست ندارم این جور بری شبنمی... با حال خوب برو.

اشک‌هایم را پاک کردم و به رویش لبخندی زدم. به راستی فقط اون کسی که حالت رو بد کرده می‌تونه دوباره حالت رو خوب کنه...

-مقصر منم بودم خیلی تند رفتم، رسیدی خونه بهم پیام بده، به امید دیدار.

علی بوسی روی گونه‌ام کاشت و گفت:

-چشم، به امید دیدار نفسم.

نیم ساعت بعد روی تختم دراز کشیده بودم و منتظر به گوشی نگاه می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. علی بود که خبر از رسیدنش رو داد که البته این برنامه‌ی هرشب قبل از خوابمان بود. بعد از اون هم پیام شب بخیرش به دستم رسید که نوشته بود:

"خوابی؟ دلم می‌خواد آروم خوابیده باشی، بی ترس، بی دلهره، بی دلتنگی... دلم می‌خواد وقتی خوابی اون‌جا باشم، دم در وایسم، سرم رو بچسبونم به چارچوب، نگات کنم. خوب بخوابی گلم... خوابای رنگی ببینی..."

لبخندی زدم و در جوابش نوشتم:

"ای کاش کنارت بودم تا زیباترین لالایی عاشقانه را برایت زمزمه کنم و تو آسمان قلبم را با

مهتاب زیبای چشمانت نور باران کن تا خوابت ببرد، شبت بخیر عزیزم..."

و چه قدر زود این مرد بلد بود گلگی را از من دور کند.

"هیچ وقت نمی‌دونستم چقدر قوی‌ام تا موقعی که معذرت خواهی را که نشنیده بودم قبول کردم."

"

طبق عادت هرشب وویسی را به عنوان لالایی برای علی فرستادم و به وویسی که علی هم به عنوان لالایی برای من فرستاده بود گوش سپردم و نفهمیدم چند بار گوشش کردم تا خوابم برد.

\*\*\*

یک ماهی از اون شب می‌گذشت و همه چیز به روال عادی برگشته بود. اما تنها چیزی که این چند وقت خیلی نگرانم کرده بود دعواهای مهرنوش و مهرشاد بود. مدتی بود که با هم به مشکلاتی برخورد کرده بودند و دلیلش رو حتی خودشون هم نمی‌دونستن. یک هفته پیش هم رابطشون رو تمام کردن. امروز علی بهم گفت که چند وقتی حال مهرشاد از دوری مهرنوش خیلی بده و مهرنوش هم بهتر از اون نبود. داخل شرکت که یک کلام حرف نمی‌زدن، توی دورهمی‌ها هم که شرکت نمی‌کردن. برای همین هم با علی یه نقشه‌ی عالی کشیدیم. قرار شد که اون زیر زبون

مهرشاد رو بکشه من هم مهرنوش که اگه واقعا هم و دوست دارن برای مراحل بعدی دست به کار بشیم.

تقریبا ربع ساعتی بود که داخل کافه منتظر مهرنوش نشسته بودم اما هنوز نیومده بود.  
مهرنوش: سلام.

-سلام.

مهرنوش: ببخشید دیر شد ترافیک بود.

-نه عزیزم اشکالی نداره منم داشتم به تابلوهای این جا نگاه می کردم.

نگاهی به تابلوهای هنری روی دیوار کافه کرد و دوباره نگاهش رو به من دوخت.  
-خب...

مهرنوش: خب؟

-آره خب... چی شده؟

مهرنوش: چی چیشده شبنم؟ درست حرف بزن.

-مهرنوش عزیزم خودت رو نزن به خنگی.

مهرنوش: چی بگم؟

-دوسش داری؟

مهرنوش: کی رو؟

-وای مهرنوش به خدا که دیگه روی اعصابمی.

مهرنوش: چقدر صدای این گیتار رو مخمه.

-خوب نمی تونی بحث رو بیچونی... تو که همیشه عاشق صدای گیتار بودی و خودت هم

می زدی... حالا خوشت نمیاد؟ مهرنوش: خیلی خب بابا... بذار یه چیزی کوفت کنیم بعدا بهت میگم.

-هوففف... چی کوفت می کنی؟

مهرنوش: چون که هوا گرم آب پرتقال... شما چی سرورم؟

-لیموناد.

مهرنوش با دست اشاره کرد به گارسون و سفارش ها رو بهش داد.

\*\*\*

-خب آب پرتقال هم که خوردی.

مهرنوش: اما تو هنوز لیمونادت رو کامل نخوردی.  
 -نیومدم این جا که لیموناد بخورم.  
 مهرنوش: پس اومدی چیکار عزیزم؟  
 -اومدم که با تو حرف بزنم.  
 مهرنوش سری تکان داد و دوباره مشغول خوردن آب پرتقال خالیش شد. لیوان رو از جلوش برداشتم که صدای اعتراضش درامد:  
 -اا... چیکار می کنی؟  
 -مثل اینکه حواست نیست یک ساعته تمام شده و فقط صدای نی که به ته لیوان می خوره رو اعصابمه.  
 مهرنوش: هرچی...  
 نه این روش صلح جویانه فایده ای نداشت، باید از یه روش دیگه وارد می شدم، با ناراحتی گفتم:  
 -مهرنوش بعد این همه سال دوستی و رفاقت، من این قدر بهت نامحرمم که حرف دلت رو بهم نمی زنی؟ ها؟  
 مهرنوش شوکه سرش رو بالا اوردم و با چشم های اشکی به من نگاه کرد. سری به عنوان نه تکان داد و گفت:  
 -نه شبنمی، نه به خدا... نه... نه دوست خوبم... نه.  
 -پس بهم بگو مهرنوش چی شده؟  
 مهرنوش: چی بگم شبنم؟ چی بگم؟ اشک هاش یکی پس از دیگری سرازیر شدن... طاقت دیدن دوستم رو توی این حالت نداشتم.  
 -دوستش داری هنوز؟ آره؟  
 مهرنوش: آره.  
 -پس چرا کات کردید؟  
 مهرنوش: چقدر می تونستم توی اون وضع بمونم؟ بهش گفتم تو من رو فقط برای دوستی می خوای و... خلاصه این شد شروع دعواهامون.  
 -چه ربطی داره قربونت بشم من الهی؟ مگه من و نگار با علی و امیر دوست نیستیم؟  
 مهرنوش: شما فرق دارید عزیزم... من دیگه بیست و شیش سالم شده تو و نگار تازه بیست و چهار سالتونه... مهرشاد هم که دیگه سی سالش شده و دوسال از علی و امیر بزرگ تره.

-چه ربطی به سن و سال داره مهنروش؟ تو خودت هم خوب می‌دونی که دردت سن و سال نیست. تازه برای خانوادت هم مهم نیست. بعدش هم نشنیدی که میگن هرچی سن بالاتر باشه آدم پخته‌تر میشه؟

مهنروش: اصلا سن و سال هیچی... من خسته شدم از این وضع باباجان من! شماها می‌تونید اما من نمی‌تونم. خانواده‌ی من همش بهم فشار میارن... خانواده‌ی نگار یکم آزادترن اما خانواده‌ی تو تو این مسائل خیل حساسن من واقعا نمی‌دونم که چطوری تابه الان به دوستی تو و علی راضی شدن؟

هه بیچاره‌ها نمی‌دونن من و علی به هم محرمیم وگرنه خانواده‌ی من عمرا راضی می‌شدن. به زور جلوی خنده‌ی خودم رو گرفتم و گفتم:

-اون هم آقای ابراهیمی به زور راضی‌شون کرد. حالا اینا رو ولش کن. تو فقط مشکلات اینه؟ مهنروش: اگه قشنگ بیاد من رو از خانوادم خواستگاری بکنه من هیچ مشکلی ندارم... الان مهدی هم نرگس رو می‌خواد تا هفته‌ی دیگه ببره خونش، عروسی هم نمی‌گیره تازه... بابام هم گفته بعد اون باید تکلیف من مشخص بشه.

خب پس مهنروش خانم فهمیدم چی شد. هر اطلاعاتی رو که می‌خواستم به دست اوردم. رو به مهنروش گفتم:

-چی بگم والا عزیزم... ایشالله درست میشه.

مهنروش پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت. مهنروش: من دیگه برم، می‌خوای برسونمت؟ -نه قربونت تو برو... خودم ماشین دارم.

مهنروش: پس فعلا. فقط شب‌نمی...

-جونم مهنروشم؟

مهنروش: لطفا حرفامون بین خودمون باشه. خدافظ.

منتظر خداحافظی من نشد و رفت. لبخندی زدم و گوشیم رو از کیفم دراوردم و شماره‌ی علی رو گرفتم:

-سلام عشقم.

علی: سلام زندگی... شیری یا روباه؟

-شیر شیرم... تو چی؟

علی: منم شیرم... هنوز همون کافه‌ای که پیادت کردم؟

-آره عزیزم به مهنوش گفتم ماشین دارم. میای دنبالم؟  
علی: آخ که ما چقدر از دست این دوتا دروغ گو شدیم. من نزدیک همون کافم بمون داخل پیام حرف بزنیم.  
-باشه عزیزم... به امید دیدار.  
علی: به امید دیدار عزیزدل.  
تقریبا یه ربع بعد وقتی کلی با گوشیم بازی کردم، علی اومد کافه.  
علی: چیزی می خوری؟  
-نه عزیزم خوردم.  
علی: ولی من می خوام به دلیل این خبرهای خوب یه چیزی بهت بدم.  
-اا... خب من با شام راحت ترم.  
علی: اوکی اجازه میدی من یه قهوه بخورم؟  
-بله سرورم، بفرمایید. علی بعد از خوردن قهوه گفت که مهرشاد هم نسبت به مهنوش بی میل نیست و تازه کلی هم دوستش داره. فقط یکم از زیر بار مسئولیت رفتن می ترسه، می خواد بیشتر راجع بهش فکر کنه. بالاخره صحبت از یه عمر زندگی هردوتاشون...  
-من باید با مهرشاد صحبت کنم.  
علی: مطمئنی؟  
-آره... فردا توی شرکت باهاش قرار می ذاریم که شبش بریم بیرون... فقط هم من و تو و اون...  
اوکی؟  
علی: باشه عزیزم. پس بریم به قولم عمل کنم.  
-بریم عزیزم.  
شب تا آخر شب با علی بیرون بودیم و تاب خوردیم و کلی هم نقشه کشیدیم که فردا چیکار کنیم.  
\*\*\*  
روز بعد توی شرکت آماده ایستادم که برم با مهرشاد حرف بزنم.  
علی: آماده ای؟  
-آره.  
علی: پس برو عزیزم.

-رفتم.

در اتاق مهرشاد رو زدم و بعد از اجازه‌ی گفتن بفرمایید از جانب مهرشاد در رو باز کردم و سرم رو تا نصفه بردم داخل.

-اجازه هست همکار؟

مهرشاد کلافه سرش رو از توی نقشه‌های روی میز برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

-آره... بیا تو شبنم جان.

-اوهوم. مرسی.

تقریباً پنج دقیقه‌ای داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چطوری بهش بگم آخر خودش سکوت رو شکست و گفت:

-چیزی شده شبنم؟

-آآ... آره. ااا... نه... یعنی آره... یعنی ااا... نه...

مهرشاد: بالاخره آره یا نه؟

-آره... یعنی ببین مهرشاد یه جورایی هم آره، هم نه...

مهرشاد: یعنی چی شبنم هم آره هم نه؟

-میشه امشب بریم بیرون؟

مهرشاد: من این چند وقت سرم خیلی شلوغ شبنم... شماها برید خ..

-نه نه... با بچه‌ها نه.

مهرشاد: پس با کی؟

-من و تو و علی.

مهرشاد: حدس می‌زدم راجع به چی بخوای صحبت کنی اما من به علی هم گف...

-مهرشاد لطفا... اگه ذره‌ای، فقط ذره‌ای مهربانوش رو دوست داری.

مهرشاد کلافه دستی توی موهاش کشید و رفت لبه‌ی پنجره‌ی شیشه‌ای اتاقش دوباره برگشت

سمت من و گفت:

-کجا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آدرس رو واست می‌فرستم.

مهرشاد: باشه.

-پس فعلا.

مهرشاد: فعلا.

با یه لبخند از اتاق اومدم بیرون که یک دفعه علی جلوم ظاهر شد و گفت:

-چی شد؟

-مگه میشه نم شب تو یه چیز بخواد و نشه؟

علی: من فدای نم شبم بشم، که کارش درسته.

-خدانکنه عزیزم... بهش گفتم آدرس رو می فرستم.

علی: بریم رستوران؟

-فرقی نداره فقط یه مکان آروم باشه و احتمال دیدن آشنا کمتر.

علی: شما کارت نباشه یه جای جدید و توپ سراغ دارم.

-پس ببینم چه می کنی آقا!

\*\*\*

شب راس ساعت هشت با علی داخل رستوران منتظر مهرشاد بودیم. رستوران قشنگ و لوکسی

بود.

-پس چرا نیومد؟

علی: نمی دونم... زنگ می زنم جواب نمیده.

-آها اوناهاش... اومدش.

مهرشاد: سلام ببخشید بچه ها دیر شد.

-سلام مشکلی نیست، بشین.

علی: سلام.

بعد از سفارش غذا شروع کردم به حرف زدن:

-مهرشاد ما می دونیم هم تو مهربنوش رو دوست داری هم مهربنوش تو رو، پس این بچه بازیا

واسه ی چیه؟

مهرشاد: بچه بازی نیست شبنم... مهربنوش یه دفعه گفت از دوستیمون خسته شده و دوست

داره قضیه رو جدی ترش کنیم.



-خب اون هم حق داره.

مهرشاد: چرا حق داره؟ من بهش گفتم که فرصت می‌خوام الکی که نیست که...

-همین که هم رو دوست دارید یعنی نصف راه رو جلو رفتید.

مهرشاد: اصلا من نمی‌فهمم مهرنوش چرا یه دفعه عوض شد؟

-چون که...

تمام حرف و دلایل مهرنوش رو که بهم گفته بود رو بهش گفتم. با اینکه گفته بود به کسی نگم

اما خب برای خوشبختی خودش بود.

-مهرشاد تو نباید از زیر بار مسئولیت رفتن بترسی، دیگه سی‌سالت شده. درسته که سن زیادی

نیست و هنوز وقت هست اما ممکنه برای از دست دادن مهرنوش وقتی نباشه، ممکنه که از

دستش بدی اگه زیاد معطل کنی.

مهرشاد سرش پایین بود و به حرف‌های من گوش می‌کرد. بعد از دقایقی سکوت گفت:

-شما می‌گید من چیکار کنم؟

علی: با خودت کنار بیا... حقایق و واقعیت‌ها رو ببین. اگه واقعا دوستش داری پس برو جلو از

هیچی نترس، نذار از چنگت درش بیارن. با بابا صحبت کن و موضوع رو جدی‌تر کن، این دفعه

یه خواستگاری جدی برید نه برای آشنایی بیشتر، برای قرار و مدار عقد و عروسی.

-یکم فکر کن. تا هفته‌ی دیگه وقت داری... هفته‌ی دیگه تولدش، اگه موافق بودی که یه برنامه‌ی

خاص واسش ردیف می‌کنیم.

غذاها رو آوردن و دیگه هیچ کس حرفی نزد. قرار شد که مهرشاد فکراش رو بکنه. به نظر من که

خودش هم موافق فقط نیاز به کمی تلنگر داشت. سریع یه هفته هم گذشت و علی یه روز زنگ

زد و گفت که مهرشاد با آقای ابراهیمی و نازی جون صحبت کرده اونا هم موافقن. برای دوستم از

خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. یه شب هم همه با هم قرار گذاشتیم که برای تولد مهرنوش

چطوری سوپرایزش کنیم. من و علی توی این یه هفته همش دنبال کارای رزرو یه کافی شاپ

بودیم و دیزاین اون جا هم خودمون انجام دادیم. بچه‌ها هم هر کدوم مشغول انجام یه کاری بودن.

اما سخت‌ترین کار به گردن من بود اون هم این بود که باید امشب مهرنوش و یه جوری

می‌کشوندم به اون کافی شاپ.

\*\*\*

-حالا همیشه یکی دیگه انجامش بده؟!

نگار: نه عشقم کار کار خودته.

-آخه من چجوری بیمارمش؟

نگار: حالا دیدی من چجوری شب تولد تو راضیت کردم بردمت تا سوپرایز بشی؟

با یاد تولدم و خواستگاری علی لبخندی روی لبم نمایان شد.

نگار: الو... شبنم هستی؟

-آره ببخشید، باشه عزیزم میارمش. فعلا کاری نداری؟

نگار: نه برو، بای.

-بای.

تلفن رو قطع کردم تا آماده بشم. شلوار لی پاچه گشاد آبی آسمونیم رو که قدش تا بالای قوزک پام بود رو همراه با تیشرت سفیدم پوشیدم. به سمت کمد رفتم، مانتوی ساتن آبی جلو بازم رو که رنگش یکم از شلوارم پررنگ تر و قدش هم یکم از شلوارم بلندتر بود به تن کردم. جلوی آینه ایستادم و بند مانتوم رو روی هم اوردم و کج پاپیونش کردم. بعد از زدن یکم براق کننده ل\*\*ب، شال سفیدم رو سر کردم و به طرف پارکینگ رفتم. سوار ماشین شدم و پیش به سوی خونهی مادربزرگ مهربانم رفتم.

\*\*\*

-سلام مادربزرگ خوبید؟

مادربزرگ: سلام دخترم ممنون... تو خوبی؟

-قربونتون برم من ممنون... پدربزرگ خوبین؟

مادربزرگ: خوبه دخترم... خونه نیستش.

-پس رفته دور دور... مادربزرگ، مهربانم هستش؟

مادربزرگ خنده‌ای کرد که چروک‌های کنار لبش نمایان شدن.

مادربزرگ: آره دخترم طبقه‌ی بالاست. فقط چند وقت حالش زیاد خوب نیستش نمی‌دونم چش شده.

توی دلم خندیدم و گفتم نگران نباش مادربزرگ جان امشب کوک کوک میشه.

-چیزی نیست خوب میشه حالش... با اجازتون من برم بالا.  
 مادر بزرگ: برو دخترم.  
 بعد از زدن در اتاق مهنوش وارد شدم و متعجب گفتم:  
 -سلام، این چه قیافه‌ای که گرفتی؟  
 مهنوش با صدای گرفته‌ای گفت:  
 -سلام... تو این جا چیکار می‌کنی؟  
 -ناراحتی تا برم؟  
 مهنوش: نه منظورم این نبود، خوش آمدی.  
 -پاشو آماده شو بریم بیرون.  
 مهنوش: شب‌نم نمی‌بینی حوصله ندارم؟  
 -غلط کردی... با علی دعوا شده حوصله ندارم. بیا بریم بیرون.  
 مهنوش: خوبه حوصله نداری و اینقدر تیپ زدی.  
 -تا چشم حسودا کور، پاشو دیگه!  
 به سمت کمدش رفتم، مانتوی نقره‌ای مجلسیش رو درآوردم و انداختم روی تختش. به مخالف‌تاش توجهی نکردم و گفتم تا یه ربع دیگه پایین باشه، خودم هم رفتم پیش مادر بزرگ و از جای خوش عطر ایرانیش خوردم. دقیقا بعد از یه ربع مهنوش اومد پایین.  
 -این چه وضعش؟ حداقل یه چیزی به اون صورتت می‌زدی!  
 مهنوش: ول کن شب‌نم تو خودت هم آرایش نکردی.  
 -من این قدر اشک نریختم.  
 بردمش بالا و یکم آرایشش کردم. چه الکی الکی خوشگل شد. بعد از خداحافظی از مادر بزرگ مهنوش سوار ماشین شدیم و به سمت کافه رفتیم. مهنوش که توی فاز خودش بود و خداروشکر نپرسید کجا داریم می‌ریم.  
 تا رسیدیم هوا تاریک شده بود، دم در کافه یه پیام به مهرشاد دادم که ما رسیدیم بعد هم مهنوش رو که توی عالم هپروت بود رو صدا کردم.  
 -مهنوش رسیدیم.  
 مهنوش: چرا اومدیم این جا؟  
 -میان کافه چیکار کنن مهنوش؟ اومدیم که یه چیزی کوفت کنیم دیگه.

با هم دیگه پیاده شدیم و رفتیم سمت کافه. من آروم رفتم که اول مهنوش بره داخل. وقتی در رو باز کرد همه جا تاریک بود گفت:

-شبم فکر کنم کسی نیست.

چقدر خنگ دوستای من... یعنی هنوز نفهمیده؟ یکم جلوتر رفت که یه دفعه چراغها روشن شدن و کلی برف شادی و کاغذ رنگی همراه با آهنگ تولدت مبارک از سقف ریخت پایین. همه جلومون ایستاده بودن و تولدت مبارک میخوندن. مهنوش شوکه داشت به مهرشاد نگاه می کرد که با لبخند جلوش ایستاده بود.

آهنگ که قطع شد مهرشاد دستهای مهنوش رو توی دستش گرفت و گفت:

-از روز اول که دیدمت چشمهای قهوه‌ایت، موهای خرماییت، لبخندات، همه و همه مهنوش تو جهم رو به خودش جلب کرد. تو رو هیچ وقت مثل بقیه‌ی دوست دخترام نخواستم. این رو بهت گفتم. گفتمی که بهم ثابت کن. الان میخوام که بهت ثابت کنم.

جلوی پای مهنوش زانو زد و گفت:

-مهنوش همیشه زیبا روی من ازت میخوام برای همیشه بشی خانوم خونه‌ی من... بشی

ملکه‌ی قلبم. مهنوش با من ازدواج می کنی؟

مهنوش شوکه دست‌هاش رو روی دهنش گذاشت. بعد از چند ثانیه که پاهای مهرشاد بیچاره خشک شدن گفت:

-بله... بله... بله.

مهرشاد بلند شد، از خوشحالی بغلش کرد و چند دور تابش داد. بچه‌ها همه جیغ و سوت و دست میزدن. آخر گذاشتش زمین و حلقه‌ی زیبایی رو که بهش داده بود رو دستش کرد بعد هم پیشونیش رو با عشق بوسید. بچه‌ها یکی یکی می رفتن جلو و تبریک می گفتن. اما من هنوز پشت سر مهنوش پیش در ورودی ایستاده بودم. اشک‌هام رو که از خوشحالی ریخته بودن رو پاک کردم که مهنوش برگشت سمتم و بغلم کرد. محکم، خواهرانه، دوستانه. اشک‌های هر دو مون مثل بارون می ریختن.

مهنوش: مرسی شبمی... مرسی...

با صدای مهرشاد از هم جدا شدیم:

-ممنونم همکار. زندگی‌مون رو مدیون تو و علی هستیم.

لبخندی از لفظ کلمه‌ی همکار که فقط وقتی حال‌مون خوب بود به هم می‌گفتیم روی لبم نشست، توی این چند وقت اصلا از مهرشاد نشنیده بودمش. به طرفش رفتم و خواهرانه بغلش کردم و گفتم:

-قابلی نداشت همکار... ایشالله خوشبخت بشید.

از اون دو زوج زیبا جدا شدم و به طرف علی برگشتم که با لبخند گوشه‌ای ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

اشاره‌ای به شلوار لی آبی کم رنگ و پیرهن سفیدش که یقش سه تا خط آبی آسمونی داشت کردم و گفتم:

-چه یه دفعه‌ای باهام ست کردی!

علی: تیکه بود یا تعریف؟

ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-هرجور که می‌خوای فکر کن...

علی: فکر نمی‌کنی شلوارت خیلی کوتاست؟

دوباره شدم همون شب‌نم تخس و لجباز.

-تو هم فکر نمی‌کنی خیلی تیپت افتضاحه؟

علی جا خورد و متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-کی گفته یقت رو تا این‌جا باز بذاری که سینت پیدا بشه؟ یا اصلا کی گفته آستینت رو تا آرنج

بزنی بالا، مگه دختری؟ تو که می‌خوای آستینت و بالا بزنی خوب پیرهن نپوش، یه دفعه‌ای

تیشرت بیوش... یا اینکه کی گفته موهات رو کج بریزی روی صورتت بهت میاد؟ یا اصلا کی گفته

که کفش سفید بیوشی بیشتر تو چشمی؟ کی گفته اون ته ریش رو مخت جذاب‌ترت می‌کنه؟

کی گفته ساعت و دستبند چرم بزنی؟ کی گف...

علی: همه‌ی اینا رو خودت گفتی خانومی.

با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. مگه چیه دخترها غیرتی که میشن؟ داد نمی‌زنن، قهر می‌کنن، با

احساس نگاه خیره‌اش، تخس گفتم:

-چیه؟

علی: حسودی می‌کنی؟

آره، به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. من حسودم. من حسودم به این مرد خوش تیپ و جذاب. حسودم نسبت به مردی که چند وقتی اون رو متعلق به خودم می‌دونم. درست از وقتی که صیغهی محرمیت بینمون جاری شد.

-نه خیر، فقط چون پیشت ایستادم حوصله ندارم دخترها این جور نگاه کنن... میرم اون‌ورتر که راحت فقط به تو نگاه کنن.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که دستم رو گرفت و گفت:  
-کجا خانوم؟ این قدر زود میدون رو خالی کردی؟ اتفاقا من می‌خوام همه ببینن که فقط و فقط یه عشق دارم...

لبخندی روی لبم نشست که هرچی سعی کردم از دید علی پنهون بمونه نشد و خنده‌ی بلندی سر داد.

علی: فکرکنم تو بیشتر از مهنوش غافل گیر شدی. چت شده بود خانومم اون جور زول زده بودی بهشون؟ فکرکنم توی فیلم این فیلم بردار خیلی باحال شدی. دقیقا هم پشت سر مهنوش بودی و توی فیلم.

بی توجه به حرف علی، به دعوتی‌های مهرشاد نگاه کردم که هر کس مشغول انجام کاری بود. یه عده با هم حرف می‌زدن، یه عده‌ی دیگه داشتن از سلف سرویس خوراکی برمی‌داشتن. یه عده‌ی دیگه هم در حال عکس گرفتن بودن. مهرشاد و مهنوش هم یکی یکی به همه میزها سر می‌زدن. نزدیک بیست و پنج نفری بودیم. اکیپ خودمون که بودن... امین و دوست دختر جدیدش هم اومده بودن. مهدی (برادر مهنوش) هم با نامزدش نرگس اومده بودن. آتوسا هم کنار اشکان (مهندس شرکت) ایستاده بود. من میگم یکمی مشکوکه‌ها. فقط خداکنه چیزی بینشون نباشه، من که حس خوبی نسبت به این اشکان ندارم. برگشتم که دیدم نیما (برادر نگار) داره نگاهم می‌کنه. بهش لبخندی زدم و برگشتم طرف بقیه. دیگه بقیه رو نمی‌شناختم البته یه چند باری توی پارٹی‌ها دیده بودمشون. هفتاشون پسر بودن و سه تاشون دختر.

بعد از شام، کیک رو خوردیم و کادوهای مهنوش رو بهش دادیم. امشب پدر و مادر مهنوش می‌اومدن تهران که فردا آقای ابراهیمی و نازی جون برن خواستگاری. خداروشکر خواستگاری هم به خوبی انجام شد و قرار و مدارهای عقد شد برای زمستون و عروسی هم برای عید. پدر و مادر مهنوش هم حالا که دختر و پسر بزرگشون تهران موندگار شدن تصمیم گرفتن که خودشون هم

از آبادان بیاین تهران و محمد (پسر سومیشون) دانشگاه رو این جا بره. مهوش (دختر آخری) هم ادامه‌ی درسش رو این جا بخونه. روزها می‌گذشتن و خداروشکر همه چیز رو به راه بود. دوباره پاییز اومد و ترم جدید شروع شد. این ترم آخرم بود و به سلامتی دیگه فوق لیسانسم رو می‌گرفتم. تا قبل از اینکه با علی ازواج کنم، قصد داشتم درسم رو خارج بخونم اما وقتی با علی آشنا شدم و اون مخالفتش رو اعلام کرد، تصمیم گرفتم که همین جا دکترام رو بگیرم.

\*\*\*

امروز خاله و دایی مامانم زنگ زده بودن و قرار بود از اهواز بیان خونمون. تقریباً یه هفته‌ای می‌خواستن بمونن. پسر مجرد هم داشتن و متاسفانه یکیشون هم اونی بود که من یه حسی بهش داشتم بعد با دوستم ازدواج کرد و الان هم که طلاق گرفتن. فقط مشکل این جاست که چجوری به علی بگم؟ مطمئنم عصبانی میشه. تصمیم گرفتم حضورا بهش بگم. پالتو بلند جلو باز قهوه‌ایم رو همراه شلوار کبریتی کرم رنگم پوشیدم و با برداشتن شال مشکی که هم‌رنگ دوتا دکمه‌ی پالتوم بود به بیرون رفتم. داخل محیط گرم کافه نشسته بودم و چشم به آتش شومینه دوخته بودم که با صدای علی سرم و بلند کردم.

علی: سلام خوشگل خانم.

-سلام عزیزم.

در حالی که ژاکت چرمش رو در می‌آورد با نگرانی پرسید:

-چی شده عزیزم چرا صدات گرفته‌ست؟

-سرما خوردم.

علی با صدایی نه چندان بلند گفت:

-مگه بهت نگفتم لباس گرم بپوش هوا داره سرد میشه؟

بخض کردم. دوست نداشتم سرم داد بزنه مخصوصاً وقتی مریضم. علی ادامه داد:

-حواست به خودت باشه.

-باشه.

علی: خب حالا چیکارم داره خانم کوچولو؟

به لحظه استرس تمام بدنم رو گرفت اما کم نیاوردم و گفتم:  
-داره برامون مهمان میاد.

علی: خوب به سلامتی کی هست؟  
دوتا از فامیلامون.

علی: فامیلتو...

با اومدن گارسون حرف علی نصفه موند و من چقدر از گارسون ممنون بودم. بعد از سفارش دوتا هات چاکلت گارسون رفت و علی دوباره شروع کرد:

-خوب نگفتی فامیلاتون کین؟ من می شناسمشون؟  
-نه... یعنی خوب تقریبا.

علی چشماش رو ریز کرد و گفت:

-همونی نیست که با دوس...

نداشتم حرفش رو تمام کنه و گفتم:  
-آره.

کلافه نفسی کشید و با عصبانیت گفت:

-هنوز هم دوسش داری؟

جا خوردم. انتظار نداشتم که علی همچین حرفی رو بهم بزنه، با دلخوری گفتم:

-چی داری میگی علی؟

علی صداش رو بلندتر کرد و گفت:

-پس چرا اس...

-هیس... علی یواش تر همه دارن نگاهمون می کنن.

یکم صداش رو آورد پایین تر و دوباره ادامه داد:

-به جهنم نگاه کنن... میگم چرا استرس داری که چطوری بهم بگی؟

نمی دونستم از این همه تیز بینیش نسبت به خودم خوشحال باشم یا نارحت؟ ادامه دادم:

-علی من فقط نمی دونستم چطور بگم که دوتا پسر مجرد همراهشون، ترسیدم که تو ناراحت بشی همین...



علی: چی مجرد؟

وای خدای من بدتر شد که...

علی: چندتان؟

-چی چندتان؟

علی از لای دندون‌های بهم فشرده شدش گفت:

-چندتا پسرن؟

-دوتا...

دوباره با اومدن گارسون که خبر از آوردن سفارش‌ها می‌داد هر دو سکوت کردیم. خداروشکر که همیشه به موقع می‌اومد.

لیوان هات چاکلت رو در دستم گرفتم که گرمای لیوان دست‌های سردم رو کمی آرام‌تر کرد. همون طور که به بخار لیوان خیره بودم صدای علی رو شنیدم که گفت:

-میای خونه‌ی من.

سرم رو بلند کردم و ناباور گفتم:

-چی؟

علی: گفتم که میای خونه‌ی من عزیزم.

-علی شوخی می‌کنی؟ درسته؟

علی: اصلا و ابدا...

-علی آخه من به چه بهونه‌ای پیام اون‌جا؟ بابا و مامان خودم که هیچی... این‌ها نمیگن که

دخترتون شب‌ها کجاست؟ ها؟

علی: شب‌نم این حرف آخر من بود.

بعد هم از هات چاکلتش خورد. من هم از لیوانم مزه مزه کردم که گلویم از داغی شکلاتش کمی باز شد.

-علی عزیزم تو خودت می‌دونی که چقدر دوست دارم... یعنی تو این قدر نسبت به من

بی‌اعتمادی؟

علی: نه.

-پس بهم اعتماد کن.

علی: بهت اعتماد دارم اما به هم جنس خودم اعتمادی ندارم. نباید باهاشون حتی لحظه‌ای گرم بگیری.

-چشم قربان.

علی: حلقه‌ت هم در نمیاری.

-علی تو که می‌دونی فامیل‌های ما خبر ندارن، فقط خاله داییم می‌دونن.

علی: هر چی شب‌نم... به هر بهانه‌ای که شده این حلقه توی دست تو می‌مونه وگرنه وای به حالت ببینم که نیستش.

-هوف... این هم چشم... دیگه چی؟

علی: از فردا خودم می‌برمت و میارمت، تا ظهر هم که توی شرکتی... عصرها هم که تا شب موظفی با من باشی.

-اما علی اون‌ها دختر هم همراهشون دارن، همیشه که من باهاشون نرم بیرون.

علی: بعدا یه فکری به حال اون هم می‌کنیم.

به زور علی راضی شد که من گاهی هم با اون‌ها برم بیرون. شب موقع خواب بدن درد عجیبی گرفته بودم. کل بدنم مثل کوره‌ی آتش داغ شده بود. نمی‌تونستم بخوابم. از علی هم دلم گرفته بود. از کافه که اومدیم بیرون من شروع کردم به سرفه و عطسه اون هم که شلوار من رو دید سرم داد زد که مثل آدم لباس بپوش و با هم یه دعوا‌ی مفصل کردیم. اون از اون که سرم داد زد و دعوا کردیم، این هم از این تا الان که نصف شبه نه حالم رو پرسیده نه پیام شب بخیر داده. منم حوصله پیام دادن نداشتم. خوب چیکار کنم دیگه هروقت مریض میشم حساس هم میشم. بی حوصله گوشیم رو برداشتم که برای فردا کوکش کنم دیدم که پیام داده، بازش کردم که نوشته بود:

-نمی‌فهمی انقدر برام مهمی که حاضرم بخاطرت با خودت هم بجنگم.

لبخند اومد رو لبم براش نوشتم:

-منم خیلی دوست دارم.

بعدش نوشت:

-حالت بهتره؟

بد نبود کمی خودم رو لوس کنم که البته عین واقعیت رو گفتم:  
-خیلی تب دارم، گرممه...

علی: قربون اون گرمای بدنت برم، خدا خوبش کن این کوچولوی لوس منو...  
لبخندی زدم و براش پیام و وویس شب بخیر رو فرستادم و به وویس لالایی امشب علی گوش کردم.

\*\*\*

فردا صبح سرحال تر از همیشه بلند شدم. باورم نمیشد دعای علی به این زودی گرفته. بعد که صبح بخیر گفت زنگ زد که امروز خودش من رو می‌رسونه. حاضر و آماده رفتم پایین که گرمای ماشین همراه با عطر تلخ علی آرومم کرد.

علی: سلام بر خانوم کوچولی خودم... حالت چطور؟

-سلام عشقم... عالی. باورم نمیشه دیشب اونقدر حالم بد بود که نگو، اما امروز صبح سرحال تر از همیشه بودم.

در حالی که کمربندم رو می‌بستم چشمکی بهش زدم و گفتم:  
-دعاهات چه زود می‌گیره کلک.

خنده‌ای کرد و گفت:

-دعای عاشقا زود می‌گیره.

اون روز هم ساعت هشت شب با علی برگشتم خونه. وقتی رفتم بالا متوجهی کفش‌های دم در خونه شدم که خبر از اومدن مهمان‌ها می‌داد. با دست‌های لرزان کلید رو توی در انداختم و وارد شدم. با همه سلام و علیک کردم تا رسیدم به پارسا. همونی که علی روش حساس شده بود. جالب این جا بود که دیگه مثل آخرین بار که چهار سال پیش بود برای عروسیش دیدمش دلم نلرزید. تمام سردی وجودم رو توی کلامم ریختم و بهش سلام کردم. با مامان و بابا و خواهرش که مجرد بود اومده بود.

داییش هم همراه همسر و دختر و پسر مجردش که قبلا ازم خواستگاری کرده بود و با جواب منفی من مواجه شده بود و اون دخترش که یه پسر دوساله داشت اومده بودن. ظاهرا شوهر دخترش مرخصی نداشت و نیومد. بعد از شام حدود ساعت دوازده شب بود می‌خواستن برن بیرون بستنی بخورن. از اون جایی که دیر برگشته بودم خونه و کلی کار توی شرکت داشتیم سعی

کردم خستگی رو بهونه کنم و نرم اما با اصرار دخترها مجبور به رفتن شدم. بدبختی ما با فامیل هامون خیلی راحت بودیم و کلی بگو بخند و مسخره بازی داشتیم. وقتی کنار هم بودیم کلی می گفتیم و می خندیدیم. اینها باعث می شد یکم قولی که به علی دادم سخت تر بشه. رفتیم بیرون و کلی خوش گذشت بماند که علی وقتی فهمید رفتم توی هوای سرد بستنی خوردم کلی دعوا کرد که هنوز سرما خوردگی کامل خوب نشده.

\*\*\*

چند روزی از اومدن بچه ها می گذشت و همه چیز خوب بود. من هم تا تونستم با حرفام علی رو راضی نگه داشتم. طبق روال این هفته با علی راهی شرکت شدیم. امروز بعد از شرکت یه کلاس با مهرشاد داشتیم یه کلاس هم با علی برای همین با مقنعه رفتم شرکت. البته چون که علی می گفت با مقنعه چهارم بچگونه تره و بیشتر دوست داشت اکثر روزها رو با مقنعه می رفتم. مانتوی بلند سبز یشمیم رو همراه با شلوار کرم رنگم پوشیدم و با یه برق ل\*\*ب به کارم خاتمه دادم. بعد از خداحافظی با همه به سمت پایین رفتم و با علی راهی شرکت شدیم. توی شرکت مشغول به کار بودم و بالاخره تونستم طرح ویلای جدید رو تمام کنم. از خستگی روی صندلیم جابه جا شدم و گردنم رو کمی تکون دادم. دوباره نگاهی به طرح انداختم و به خودم اعتراف کردم که کارم حرف نداشت. عینکم رو از روی چشمم برداشتم و انداختمش روی میز. بعد از برداشتن طرحها از اتاقم بیرون رفتم و به سمت میز صدا حرکت کردم. هنوز دو قدم جلو نرفته بودم که با تعجب به بچه ها نگاه کردم. صدا پشت میز نشسته بود و مشغول تمیز کردن برگه های روی میزش بود، سینا هم نصفه روی میزش نشسته بود و با نگار و امیر که کنارشون ایستاده بودن حرف میزد.

با تعجب جلو رفتم و گفتم:

-بچه ها معلوم هست چتونه؟ کرکر خندتون همه جا پخش شده. الان علی میاد خدمتتون

می رسه.

امیر: غلط کرد..

-همکار... حداقل جلوی من نگو.

نگار: اوه اوه خانم غیرتی شدن.

-صدا این طرح تمام شد، علی هستش ک...

-سلام.

با صدای سلام آشنایی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. کم مونده بود سخته کنم. مامانم و فک و فامیل‌ها اومده بودن. یه لحظه سرم گیج رفت که به میز صدا تکیه دادم. مامانم همه رو به بچه‌ها معرفی کرد.

مامان: خوبی صدا جان، متاهلی خوش می‌گذره؟  
 سینا: والا خانم مهرآریا خیلی وقته که متاهلی خوش می‌گذره... اما خب...  
 امیر: اما خوب مجردی یه چیز دیگه‌ست.  
 نگار: از صدا پرسیدن نه از تو سینا جان.  
 صدا برای جلوگیری از دعوا گفت:  
 -بله خوبه خداروشکر خاله جان...  
 مامان: تو چی نگار ایشالله کی بیایم عروسی شما؟  
 نگار: هر وقت امیر دست به کار بشه خاله.  
 همه خنده‌ای کردن و امیر برای نگار چشماش رو ریز کرد و خطاب به مامانم گفت:  
 امیر: میریم ایشالله خاله.  
 نگار: ایشالله اول شبنم و...  
 تا فهمیدم می‌خواد چی بگه سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:  
 -مامان برای چی اومدید این‌جا؟  
 نگار خداروشکر فهمید و حرف دیگه‌ای نزد.

مامان: آها راستی یادم رفت بگم... می‌خواستیم بریم بیرون گفتیم که اول بیایم تو هم باهامون بیای، به بچه‌ها گفتم شبنم بهتر بلده.  
 -مامان من که الان شرکتم عزیزم.  
 مامان: مرخصی نمی‌تونی بگیری؟  
 -بعدش هم کلاس دارم مادر من.  
 نگار: خب اشکالی نداره که مرخصی می‌گیریم من هم میام تازه.  
 یعنی قشنگ دوست داشتم بپریم نگار رو خفه کنم. می‌خواستم حرفی بزنم که مهرشاد و مهرنوش اومدن سمتمون. مهرنوش چون که وقتی آبادان زندگی می‌کردیم همش با هم بودیم

همه رو خوب می‌شناخت و کلی هم با همشون گرم گرفت حتی بیشتر از من، تا حدی که برای عقدش هم دعوتشون کرد و اون‌ها گفتن چون که تازه دارن برمی‌گردن تا دوماه دیگه نمی‌تونن بازم بیان.

مهرنوش: خوب ما با اجازتون دیگه بریم... باید بریم دنبال کارهای عقد و عروسی.  
مامان: برید به سلامت عزیزم.

امیر: خوب درمی‌ریدها!

نگار رو به مهرشاد گفت:

-راستی همکار، من و شبنم کلاس عصر رو مرخصی می‌خوایم.

با عصبانیت برگشتم سمت نگار که دیدم حواسش اصلا به من نیست.

مهرشاد: خیر باشه؟

نگار: می‌خوایم بریم بیرون.

مهرنوش که از ماجرای پارسا خبر داشت نگاهی به من و نیم نگاهی به پارسا انداخت.

مهرشاد: باشه مشکلی نیست... فقط به شرطی که جبران کنید.

بعد از خداحافظی، مهرنوش و مهرشاد رفتن.

می‌خواستم سریع‌تر مامان اینا رو بفرستم پایین که یه وقت علی نبینشون اما از شانس بد من

همون موقع بود که صدای علی همه رو خفه کرد.

علی: چه خبره این جا میز گرد تشکیل دادید؟

با ترس نگاهی به اخم روی پیشونیش و جدیت چهرش کردم.

جلوتر اومد و می‌خواست ماها رو بازخواست کنه که نگاهش به مامانم افتاد و داشت اخمش باز

می‌شد اما هنوز کامل باز نشده بود که مهمان‌ها رو دید و فهمید که قضیه از چه قراره. با لبخند

زورکی رو به مامانم جواب داد:

-سلام خانم مهرآریا. خیلی خوش آمدید، قدم رنجه فرمودید.

مامانم تعجبی نکرد چون می‌دونست علی توی محیط کار کاملا رسمی.

مامان: سلام پسرم. گرفتاریم والا.

علی: پدر چند باری برای کارهای حسابداری شرکت می‌خواستن دوباره پرونده بفرستن براتون اما

خب وقت نشد. انشالله این سری حتما میارم خدمتتون.

مامان: باشه پسر در خدمتم.

مامانم به خاطر اینکه کارش رو توی حسابداری به خوبی بلد بود و آشنا هم بود، آقای ابراهیمی و نازی جون بهش اعتماد کامل داشتن و هر از چند گاهی حساب‌های شرکت و بعد از اینکه حسابدار شرکت بررسی می‌کرد می‌دادن به مامانم که چکشون کنه.

مامان: معرفی می‌کنم پسر. رو به مامان پارسا و پریسا گفت که خالم هستن و دختر و پسرش. رو به مامان امید و هستی و هنگامه هم گفت که زن داییم هستن و پسر و دخترش. بعد هم با خنده گفت:

-البته شوهر خالم و داییم با آقای مهرآریا هستن و نیومدن.

رو به اون‌ها هم گفت که آقای مهندس هستن رئیس شبنم.

علی بعد از دستی که به زور بهشون داد از اون نگاهایی که یعنی بعدا واست دارم به من انداخت. که البته من هم نگاه‌های پریسا و هستی به علی روی اعصابم بود.

مامان: پسر اومدیم که با اجازت اگه به شبنم مرخصی میدید با خودمون ببریمش. نگار: همین طور من.

علی عصبی به نگار نگاه کرد و گفت:

-شماها چرا این جایید؟ برید سرکارتون.

اما بچه‌ها تکونی نخوردن. برگشت سمت من و به احترام مامانم بهم گفت:

-خانم مهندس شما کارتون تمام شده؟

از ذوق کارم که چقدر خوب شده بود با لبخند "بله‌ای" گفتم، اما علی بله‌ی من رو ذوق رفتن به بیرون برداشت کرد و اخم‌هاش بیشتر توی هم رفتن.

نگاهی به کت کرم و شلوار سبز یشمیش انداختم، که با پیراهن سفید و کروات یاسی رنگ زیباتر شده بود. امروز صبح خودش ازم خواسته بود که با هم ست کنیم. با غرور و خودخواهی همیشگی به طرفم آمد.

"دوست داشتیناند آدم‌های مغرور خودخواه و سنگدل... می‌دانی کی؟ آن وقت که استثنای خودخواهی‌هایشان باشی."

علی: خانم مهندس میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

فهمیدم جملش امری بوده تا دستوری، بنابراین به دنبالش داخل اتاق خودم به راه افتادم. در را باز کرد و اول من وارد شدم بعد هم خودش وارد شد و در را قفل کرد، متعجب گفتم:

-چرا در رو قفل می کنی علی؟

علی: که یه وقت خروس بی محل وارد نشه... خب؟

-خب؟

علی: بله خب... دلیل می خوام ازت.

-علی من اصلا نمی دونستم که اینها می خوان بیان این جا.

علی: اتفاقا خوب شد اومدن، خیلی دوست داشتم این شازده رو ببینم.

-علی عزیزم گوش کن...

علی: نه تو گوش کن. شبنم گفتم پروژت تمام شده جلوی اونها نمی تونم بهت مرخصی ندم، اما

وای به حالت که کلاس عصرت رو نیای، وای برحالت شبنم خانم.

-چشم امر دیگه؟

علی: سر ساعت توی کلاس من حاضرید.

بعد هم در رو باز کرد و رفت بیرون. من هم سریع وسایلم رو جمع کردم و با قفل کردن در اتاقم به

بیرون رفتم. علی جلوی میز صدا ایستاده بود و می گفت:

-برای خانم مهندس مهرآریا و احمدی چند ساعت مرخصی رد کنید.

صدا: چشم مهندس.

بعد هم علی برگشت رو به مامانم و مهمانها که روی مبلها نشسته بودند گفت:

-به خاطر شما بهشون مرخصی دادم اما بهشون گفتم که عصر سر کلاس من باید حاضر باشند.

راست می گفت دقیقا به خاطر مامانم بهمون مرخصی داد.

نگار: همکار ما از مهرشاد مرخص...

علی: خانم مهندس لطفا با من بحث نکنید، بفرمایید.

نگار فهمید که بحث فایده ای نداره و با قیافه ای آویزون رفت که وسایلمش رو جمع کنه.

علی رو به صدا گفت:

-من بیرون کاری دارم باید برم.

بعد هم رو به مامانم "به امید دیداری" گفت و من رو آدم هم حساب نکرد. چقدر دلم گرفت که

جلوی بقیه اون رفتار رو باهام کرد. حیف وقت نبود کلی کنجکاو بودم که کجا کار داشت؟ با

اعصابی داغون همراه نگار پشت سر بقیه به سمت بیرون رفتیم. من و نگار رفتیم پارکینگ تا با



ماشین من بریم. بعد از اینکه از پارکینگ زدیم بیرون ماشین علی با سرعت زیادی رد شد و برای ماشین پارسا بوق زد.

سقف ماشینش رو داده بود پایین و امیر هم با خودش برده بود. هردوتاشون هم عینک‌های آفتابیشون رو زده بودن.

نگار بعد از اینکه تلفنش رو که مامانش بود قطع کرد رو به من که عصبانی داشتم رانندگی می‌کردم گفت:

-من نمی‌دونم بچه‌های ما چطوری می‌خوان ما رو بیچونن؟ ما خودمون همه‌ی راه‌ها رو رفتیم. پوزخندی زدم که گفت:

-چته تو؟

-خدا می‌دونه با اون تیپ داشتن کجا می‌رفتن؟

نگار: من خودم هم دارم از فوضولی می‌میرم‌ها اما ولمون کن دختر، ما هم داریم میریم بیرون خوش بگذرونیم.

-بله بعد هم علی از دماغمون در بیاره.

نگار: ای که تو چقدر شوهر زلیل میشی بدبخت... از من یاد بگیر گفت چرا داری میری گفتم به تو چه.

-تو خیلی ریلکسی و تازه حوصله‌غر شنیدن از امیر رو داری، من اصلا حوصله‌غرها علی رو ندارم.

نگار: بیخیال بابا.

بعد از اینکه کلی توی بازارها گشتیم. نهار هم ساندویچ خوردیم نگاهی به ساعت کردم پنج و نیم بود. "هینی" کردم و دست نگار رو گرفتم تند تند از همه خداحافظی کردیم بعد هم پام رو گذاشتم روی گاز تا دانشگاه. بدبختی از شانس خوب من توی راه ترافیک بود بدجور.

-آه دیرمون شد...

نگار: چقدر استرس داری تو دختر ریلکس باش.

-نگار خودت می‌دونی که اگه دیر برسیم راهمون نمیده.

نگار: بذار بهش زنگ بزنم بگم که یکم دیرتر بره سرکلاس.

با اینکه می‌دونستم امکان نداره و علی سروقت میره سرکلاس‌هاش اما خب گذاشتم تلاشش رو بکن. زنگ زد و گوشی رو گذاشت روی آیفون:

نگار: سلام علی.

علی: سلام.

نگار: میگم علی ما توی راهیم ترافیک میشه لطفا تو یکم دیرتر بری سرکلاس؟

علی: هوف... من آروم آروم میرم تا شما برسید، اما اگه بعد من اومدید راهتون نمیدم گفته باشم...

نگار: می‌دونم همکار بای.

علی: به اون دوستت هم بگو حالا که گوشی روی آیفون بد نیست سلامی بکنه.

توی دلم به این همه تیزبینیش فحش دادم و حرصم رو سر فرمون خالی کردم.

نگار: باش بهش میگم.

علی: به امید دیدار.

نگار بعد اینکه تلفن رو قطع کرد گفت:

نگار: شنیدی که دوستم؟

سری تکان دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. تا رسیدیم دم در حیاط دانشگاه پارک کردم و بدو بدو رفتیم داخل. دو دقیقه به شیش بود و شیش کلاس شروع میشد. به محض اینکه رسیدیم دم در کلاس درو باز کردم که با قیافه‌ی عصبانی علی مواجه شدم و لیست حضور و غیاب توی دستش. دوضربه به اپل واچ توی دستم زدم که ساعت شیش و سه دقیقه نمایان شد... هه.

علی: خانم‌ها این چه وقت سرکلاس اومدن؟

نگار: استاد به خدا ما دو دقیقه به شیش ماشین و پارک کردیم تا رسیدیم دم در کلاس دیر شد.

با این حرف نگار همه‌ی کلاس شروع به خندیدن کردن که با "ساکت شید" علی همه به معنای واقعی کلمه خفه شدن.

علی: شما می‌تونستید زودتر بیاید خانم عظیمی.

نگار: استاد خب م...

دست نگار رو گرفتم و کشیدم با بغض توی نگاهم به علی نگاه کردم که باعث تعجبش شد بعد هم در کلاس و محکم بهم کوبیدم و نگار و مجبور کردم بریم بیرون. نگار که عصبانیت من و دید ساکت شد و حرفی نزد. نگار و دم در خونشون رسوندم و خودم هم رفتم خونه. خداروشکر کسی

نبود. لباسم و عوض کردم و به تختم پناه بردم. اول نمی خواستم به علی پیام بدم اما شب بخیر رو فرستادم و ساعت هفت عصر خوابیدم تا فردا صبح.

\*\*\*

خداروشکر امروز پنج شنبه بود و تا ساعت یک سرکار بودیم. گوشیم و که باز کردم با پیام‌ها شب بخیر و صبح بخیر علی مواجه شدم. جوابش رو دادم و بعد از آماده شدن به سمت شرکت حرکت کردم. با اینکه دیشب رو خوب خوابیدم اما از صبح سردرد داره دیوونم می‌کنه. علی هم که نیومده شرکت نمی‌دونم کجاست. کارهام و زود انجام دادم و برگشتم خونه. شب قرار بود مهمان‌هامون و ببرم بیرون البته فقط دختر پسرها رو با نگار هم هماهنگ کردم که بیاد. اون‌ها همشون توی یک ماشین جا شدن. دخترها عقب نشسته بودن و پسرها جلو. نگار هم با ماشین نیما اومده بود که البته من رانندگی کردم. بعد از کلی گشتن هنوز خریدهاشون تمام نشده بود. من که از اول بازار توی فکر بودم و اصلا حواسم نبود، اما نگار پا به پاشون تمام مغازه‌ها رو گشت. همچنان در حال خرید بودن که به نگار گفتم:

-تا اینها خرید کنن من برم گلس گوشیم و عوض کنم شکسته. از اونجایی که مغازه سر خیابان اصلی بود و به زور توی اون شلوغی جای پارک پیدا میشد، سوییچ ماشین رو دادم به نگار خودم هم پیاده رفتم. بعد از سلام و حوال پرسى با پوريا و سپهر پسرهای جوونی که صاحب‌های مغازه بودند و ما هم همیشه مشتری خودشون بودیم منتظر موندم تا گلس رو عوض کنه.

سپهر: خانم مهندس چیکار کردی با این گلس؟

-چرا خیلی بد شده؟

سپهر: اگه عوضش نمی‌کردی به گوشیت آسیب می‌رسید، حیف گوشی خیلی گرون شده.

-از دستم افتاد توی شرکت.

یادمه امروز هم از دست علی عصبانی بودم هم اینکه فکرم مشغول بود گوشیم از روی میز پرت شد پایین.

-سلام.

باز هم همون صدای آشنا. با کمی دلخوری و تعلل به عقب برگشتم. به تیپ اسپرتش نگاه می‌کردم اما اون فقط نیم نگاهی به من کرد و می‌شد فهمید که متعجب نیست. نصف مغازه‌هایی که رفتیم پاتوق‌های همیشگیمون بودن و بیشتر با بچه‌ها می‌رفتیم. حدس زدن این که علی رو باخبر کرده باشن کار سختی نیست.

سپهر: به به بین کی این جاست؟ آقای مهندس!

پوریا: سلام علی خوبی؟

-سلام.

علی: مرسی شماها خوبید؟

سپهر: به خدا علی همین الان می خواستم حالت رو از خانم مهندس بپرسم.

علی: پس تو فکرم بودی.

سپهر: چه جورم.

پوریا: خوب گوشیت مشکلی داره؟

علی: آره اون آنتی ویروس مشکل داره بیزحمت عوضش کن.

پوریا: بده تا خلوته و مشتری نیست واست ردیفش کنم.

علی بعد از اینکه گوشیش رو داد رفت گوشه‌ی مغازه روی مبل‌های راحتی نشست و پایش رو

انداخت روی اون یکی. حتی یک ذره هم توجه به من نکرد.

سپهر: بفرما خانم مهندس تمام شد.

-دستت درد نکنه... بیزحمت پاور که اون سری واسم برداشتی رو میاری؟

سپهر: الان میرام براتون.

بعد از اینکه سپهر رفت به علی نزدیک شدم و آروم گفتم:

-علی.

علی: جانم؟

"عشق رو از کسی یاد گرفتم

که حتی زمانی که باهام قهر بود

وقتی صداش کردم جوابم رو با جونم داد...".

-دلیل این رفتارها چیه؟

علی: چه رفتاری؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم با صدای سپهر دوباره چشمام رو باز کردم و

به طرفش برگشتم:

-بفرما خانم مهندس.

-ممنونم آقا سپهر، چقدر شدن؟

سپهر: قابلی نیست.

-خیلی ممنون.

علی: سپهر من حساب می‌کنم.

سپهر: اوه اوه دیگه کی می‌تونه روی حرف آقا علی حرف بزنه.

لبخند تلخی زد و بعد از تشکر خداحافظی کردم:

-خدانگه دار آقا پوریا... خداحافظ آقا سپهر.

سپهر: خداحافظ خانم مهندس.

پوریا: به سلامت خانم مهندس.

رفتم جلوی علی ایستادم و گفتم:

-به امید دیدار.

خواستم از کنارش رد بشم که بلند شد ایستاد و دستم رو گرفت، نزدیک گوشم گفت:

-فردا شب، شب یلداست... همه خونه‌ی سینا هستیم. شبش میای خونه من.

دستم رو از توی دستش دراوردم و گفتم:

-بینم چی میشه...

منتظر حرف بعدیش نشدم و از مغازه زدم بیرون. بالاخره این یک هفته‌ی سخت هم گذشت و

فردا مهمان‌هامون قصد رفتن کردن. البته می‌خواستن با مامان و بابام برن شمال بعد از اون‌ور

برمی‌گشتن. به هر زحمتی که بود تونستم بیچونم‌شون و من شمال نرم. شب علی اومد دنبالم و

تقریباً دوساعتی موندیم پیش بچه‌ها و صدا خیر حاملگیش رو داد و همه رو خوشحال کرد بعد

از شام علی زود برگشتن من و بهونه کرد و بلند شدیم.

در حالی که روی تخت اتاق علی می‌نشستم بهش گفتم:

-علی فکر نمی‌کنی یکم زشت شد بعد شام بلند شدیم؟

علی: نه خیر چه زشتی، می‌خواستم به مناسبت رفتن اون پسر با خانومم جشن بگیرم.

-علی اون قدر هم که تو سخت گرفتی نبود دیگه.

علی رفت داخل پذیرایی و بعد از چند دقیقه با یه سینی تنقلات اومد کنارم نشست و با آرامش

خاصی گفت:

-شب‌نم.

"شما سمت رو وقتی واقعا دوست خواهی داشت که یکی با صدای قشنگ و با حس صداس کنه... "

-جانم؟

علی: سال دیگه این موقع مراسم عقدمون.

راست می‌گفت قرار بود شب یلدا عقد کنیم، اون هم سال دیگه. با لبخند گفتم:

-علی راستی راستی مال هم میشیم؟ اون هم توی خونگی خودمون؟

علی در حالی که با آرامش موهایم رو نوازش می‌کرد گفت:

-آره عزیزم... با بچه‌هامون میشیم یه خانوادگی آروم و خوشبخت.

حق نداری بین من و بچه‌ها فرق بذاریا...

علی: اون که چشم... اما می‌دونی چیه مامانشون؟ اگه یه روز یه دختر بچه داشته باشم بیاد بشینه رو شکمم موهایم رو بریزه روی صورتم خودشو لوس کنه بگه: «بابا برام مداد رنگی بخر» چک سفید امضا میدم بهش...

-پس من فراموش میشم دیگه؟

علی: مگه من فراموش میشم که تو بشی؟ در ضمن مامانش هم می‌تونه خودش رو لوس کنه.

-نه معلوم که تو فراموش نمیشی. اما علی من دوست دارم پسریم شبیه باباش بشه. چشمات، موهایم، غرور و جذابیتش و مهربونیش که فقط واسه نم شبه...

علی: من هم دوست دارم دخترم مثل مامانش بشه... چشمای خوشگلش، لجبازیش،

سرسنگینیش، موهای خوشگلش.

تا اسم مو اومد یاد یه چیزی افتادم و سریع بلند شدم که موهای بلندم ریختن یه طرف صورتم.

علی متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟

-علی موهایم خیلی بلند شدن یکم برم کوتاه کنم؟

علی اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-غلط می‌کنی به موهای دست بزنی.

توی دلم خنده‌ای کردم و با خودم گفتم:

"هر دختری باید توی زندگیش یه غلطی می‌کنی به موهات دست بزنی داشته باشه..."  
اما کم نیوردم و گفتم:

-علی آخه سرم خیلی سنگین شده پنج سال که کوتاه نکردم ببین تا کجا رسیدن.  
علی دستم رو گرفت کشید که افتادم توی بغلش، نفس عمیقی لابه لای موهام کشید و گفت:  
-خب مرد گفت آشفتم... زن نشست جلوش پشتش رو کرد بهش، گیر سرش رو باز کرد موهاش رو ریخت روی شونش... گفت ببافشون برام. مرد آشفتمگیش رو توی موهای زن بافت و آروم شد.  
-پسری رو که مو ببافه قبول ندارم، چون حتما روی موهای یکی دیگه تمرین کرده.  
علی: من مامانم که برای آتوسا می‌بافت یاد گرفتم. اولین بار هم روی اون تمرین کردم.-پس برای همین موهای من رو قشنگ می‌بافی و نمی‌ذاری کوتاه کنم؟  
علی: خوب بحث رو پیچوندیا... من هم هر وقت آشفتم، هر وقت حال خوب نیست حتی با نگاه به موهای به رنگ شب تو آروم میشم... اگه کوتاهشون کنی دیوونه میشم شبنم. درسته که موی بلند یه کار زنونست اما بلند نگه داشتنش یه مرد می‌خواد.  
-علی خیلی دوست دارم.

"دوست داشتن یعنی بتونی حرف‌هایی رو بهش بزنی، که به کس دیگه نمی‌تونی بزنیشون."  
بو\*س\*های روی پیشونیم کاشت و گفت:

-بخواب فردا باید بریم شرکت.  
-بیا این سینی رو بذار پایین.  
بعد از اینکه سینی رو گذاشت پایین نگاهی به چشمانم کرد و گفت:  
-شب را فقط باید زل زد به چشمان تو آن وقت شب خودش خود به خود بخیر می‌شود. شب بخیر نم شب من.  
-شب با واژه‌ها بخیر نمی‌شود. شب در آغوش توست که بخیر می‌شود... شبت بخیر مرد من.  
\*\*\*

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و من بیشتر از قبل عاشق علی می‌شدم. مهرنوش و مهرشاد بهمن ماه عقد کردند و جالب این جا بود که راننده‌ی ماشینشون هم من و علی بودیم. یک جشن کوچیک هم توی خونگی آقای ابراهیمی برگزار شد. پدر و مادر مهرنوش هم که مشغول اسباب کشی به تهران بودن. تقریباً کم‌تر از دو هفته‌ی دیگه مانده بود تا عید و عروسی مهرنوش و مهرشاد. امروز آخرین روز کلاس بود. دیگه تعطیل می‌شدیم تا بعد عید هم احتمالاً

فقط برای امتحان‌ها می‌رفتیم. آخرین کلاس رو با علی داشتیم. طبق عادت همیشه با نگار روی صندلی‌های ردیف جلو نشسته بودیم. مهربان‌ها هم که کلاس‌ها رو یکی در میان می‌اومد و امروز هم غیبت داشت. از صبح که بلند شده بودم بدنم مدام بی حس میشد و تعادل نداشتم. فکرکنم مال خستگی کار بود. آخه آخرای سال مخصوصاً نزدیک‌های عید همیشه شرکت شلوغ می‌شد. چون که جلسه آخر بود علی بین درسش یکم به بچه‌ها اجازه‌ی شوخی داد و این باعث تعجب همه و سواستفاده بعضی‌ها از جمله نگار شد. اون قدر بدنم بی حس بود و سرم گیج می‌رفت که اصلاً متوجه‌ی تدریس علی نبودم. علی: بسیار خب این مثال یعنی چی؟  
نگار: استاد من بگم؟  
علی: بفرمایید خانم احمدی...

نگار: استاد مثالی که شما زدید مثل این می‌مونه که تعدادی استاد دانشگاه رو دعوت کنن به فرودگاه و اونا رو توی یک هواپیما بنشونن، وقتی درهای هواپیما بسته شد از بلندگو بهشون اعلام کنن که این هواپیما ساخت دانشجوهای شماست...! و وقتی اساتید این خبر رو می‌شنون همه از دم اقدام به فرار می‌کنن و میرن به سمت در خروجی جز یه استاد که خیلی ریلکس می‌نشینه سرجاش...! ازش می‌پرسن چرا نشستی؟ نگو که نمی‌ترسی! استاد با خونسری جواب میده اگه این هواپیما ساخت دانشجوهای من باشه عمراً اگه روشن بشه.  
بچه‌ها بعد حرف نگار همه زدن زیر خنده. اگه هر روزی به جز امروز این حرف رو می‌زد مطمئناً علی از کلاس پرتش می‌کرد بیرون. آخه قبلاً سابقه داشته.

نگار: الان استاد شما هم درست مثل همون استاده هستید که وقتی می‌برنتون داخل یه ساختمون نیمه کاره و میگن کار دانشجوهای شماست فرار نمی‌کنید بلکه میگید اگه این کار دانشجوهای من باشه عمراً به این مرحله نمیرسه.  
صدای خنده‌ی بچه‌ها بالا رفت و هرکی یه چیز می‌گفت. یکی می‌گفت "خدا به دادت برسه" یکی می‌گفت "راست میگه" یکی دیگه می‌گفت "چه دختر باحالی!"  
نگار با غرور خاص خودش نشست سرجاش.

علی: حق با خانم احمدی بچه‌ها... همین طور که من برگه‌ها رو تصحیح می‌کنم و می‌فهمم اونی که کامل گرفته شما نیستید خانم احمدی.

نگار دیگه خفه شد و چیزی نگفت. علی بعد از اینکه درسش تمام شد آرام آرام مشغول جمع کردن وسایلش شد تا همه‌ی بچه‌ها برن و از من بپرسه که چرا سر کلاس مشارکتی نداشتم اونم



منی که همیشه فعال بودم. این‌ها رو بهم نگفتا اما وقتی برای بار اول آروم وسایلش رو جمع کرد فهمیدم قصدش چیه. بچه‌ها پيله‌تر از این حرف‌ها بودن و همه دور میزش جمع شدن و هر کی یه سوال می‌کرد. علی هم کلافه براشون توضیح می‌داد. من که اونقدر سرم درد می‌کرد حوصله‌ی سر و صدا رو نداشتم برای همین سریع کیفم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. به صدا کردن‌های نگار اهمیتی ندادم و به سمت خیابان اصلی حرکت کردم. یکم که از دانشگاه دور شدم صدای زنگ گوشیم بلند شد. از کیفم دراوردم و با دیدن شماره‌ی علی سرم گیج رفت می‌خواستم یه گوشه بشینم که با بوغ ماشینی بدنم سست شد و چشمام سیاهی رفت. با حس خوردن چیزی به بدنم روی زمین افتادم و هر لحظه صداها‌ی اطراف واسم گنگ‌تر می‌شدن، تا کاملاً جلوی چشمام سیاه شد.

\*\*\*

"دانای کل"

علی در حالی که کت و کیفش رو توی دستش گرفته بود با عجله از پله‌های دانشگاه پایین می‌آمد.

نگار: چی شد علی؟ جواب نداد؟

علی: نه.

نگار: بیا با ماشین بریم دنبالش. زیاد نمی‌تونه دور رفته باشه.

علی: بریم.

علی و نگار با ماشین اطراف دانشگاه رو گشتن اما خبری از شبینم نبود. علی با صدای آرام اما عصبانی رو نه نگار گفت:

-چش شده بود امروز؟

نگار با استرس ل\*\*ب باز کرد و جواب علی رو داد:

-سرش گیج می‌رفت.

علی این دفعه طاقت نیاورد و بلند داد زد:

-سرش گیج می‌رفت و تو گذاشتی همون جوری بره؟

نگار با گریه و ترس رو به علی گفت:

-علی به خدا بهش نرسیدم. خودت که می‌دونی چقدر لج بازه.

علی از اخلاق شب‌نم خبر داشت و حق رو به نگار می‌داد. هنوز در حال گشتن بودن اما خبری از شب‌نم نبود. علی اون قدر ترسیده و عصبانی بود که انگار داشتن توی دلش رخت می‌شستن. با صدای گوشیش نگاهش رو بهش دوخت و با دیدن شماره‌ی شب‌نم دلش کمی آروم گرفت، اما با عصبانیت تلفن و جواب داد و فریاد زد؛

-الو شب‌نم... معلوم هست کدوم گوری هستی؟

نگار با خوشحالی اشک چشم‌هایش رو پاک کرد و منتظر به علی نگاه کرد اما با جمله‌ی بعدی علی با ناباوری دستش و روی دهانش گذاشت:

-مرتیکه تو کی هستی؟ گوشی زن من دست تو چیکار می‌کنه؟

علی بلند داد می‌زد و از مرد پشت خط توضیح می‌خواست. نگار اولین بار بود که علی رو این قدر عصبانی دیده بود و توی دل اعتراف کرد برای بار اول ازش ترسیده بود. شده بود همون علی عصبانی قبل از شب‌نم. نه علی مهربون این چند وقت اخیر...

علی: چی؟ کجا؟ کدوم بیمارستان؟

با این جمله‌ی علی، نگار جیغ خفیفی کشید. علی گوشی رو محکم پرت کرد و چند بار زد روی فرمون ماشین بلند با داد گفت:

-لعنتی لعنتی لعنتی...

نگار: ع... علی چی شد؟

علی با زمزمه‌ی آرامی گفت:

-بیمارستانه.

هق هق نگار بیشتر شد و گفت:

-چجوری به مامان و باباش بگیم؟ مخصوصا اینکه تهران نیستن.

علی به قولی که به پدر و مادر شب‌نم داده بود فکر کرد. مواظبش باشه، هه. با خودش گفت چقدر هم که مواظبش بودم. از دست خودش حسابی عصبانی بود. پاش رو گذاشت روی گاز و با سرعت بیشتری به طرف بیمارستان رانندگی کرد که زودتر نم شب‌نم رو ببینه.

\*\*\*

نگار و علی دوان دوان به بخش رسیدند و اسم شب‌نم رو گفتند. با شنیدن اسم اتاق عمل از پرستار بخش نگار نزدیک بود روی زمین بیوفتد. با علی به سمت اتاق عمل رفتند. علی به سمت بخش پرستاری رفت و گفت:

-خانم... شب‌نم مهرآریا... گفتن آوردنش اتاق عمل.

پرستار: بله آقا هنوز عملشون تمام نشده.

-یعنی چی خانم؟ چی شده آخه؟ یکی یه جواب درست به من بده.

پرستار: آروم باشید آقا... شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

علی نفس عصبی کشید و گفت:

-من نامزدش هستم.

پرستار: نامزد شما تصادف کردن. مدارکشون رو از داخل کیفی که همراهشون بوده پیدا کردیم و

اسم و مشخصاتشون رو در آوردیم. پلیس هم خبر کردیم و اون‌ها با آخرین شماره‌ای که توی

گوشیشون بود تماس گرفتن. علی: چی؟ کجا؟ کدوم بیمارستان؟

با این جمله‌ی علی، نگار جیغ خفیفی کشید. علی گوشی رو محکم پرت کرد و چند بار زد روی

فرمون ماشین بلند با داد گفت:

-لعنتی لعنتی لعنتی...

نگار: ع... علی چی شد؟

علی با زمزمه‌ی آرامی گفت:

-بیمارستانه.

هق هق نگار بیشتر شد و گفت:

-چجوری به مامان و باباش بگیم؟ مخصوصا اینکه تهران نیستن.

علی به قولی که به پدر و مادر شب‌نم داده بود فکر کرد. مواظبش باشه، هه. با خودش گفت چقدر

هم که مواظبش بودم. از دست خودش حسابی عصبانی بود. پاش رو گذاشت روی گاز و با

سرعت بیشتری به طرف بیمارستان رانندگی کرد که زودتر نم شب‌نم رو ببینه.

\*\*\*

نگار و علی دوان دوان به بخش رسیدند و اسم شب‌نم رو گفتند. با شنیدن اسم اتاق عمل از پرستار بخش نگار نزدیک بود روی زمین بیوفتد. با علی به سمت اتاق عمل رفتند. علی به سمت بخش پرستاری رفت و گفت:

-خانم... شبنم مهرآریا... گفتن آوردنش اتاق عمل.  
 پرستار: بله آقا هنوز عملشون تمام نشده.  
 -یعنی چی خانم؟ چی شده آخه؟ یکی یه جواب درست به من بده.  
 پرستار: آروم باشید آقا... شما چه نسبتی با ایشون دارید؟  
 علی نفس عصبی کشید و گفت:  
 -من نامزدش هستم.  
 پرستار: نامزد شما تصادف کردن. مدارکشون رو از داخل کیفی که همراهشون بوده پیدا کردیم و اسم و مشخصاتشون رو در آوردیم. پلیس هم خبر کردیم و اون‌ها با آخرین شماره‌ای که توی گوشیشون بود تماس گرفتن.  
 علی: کی بهش زده؟  
 پرستار: اون دوتا آقا که اون‌جا هستن.  
 علی بدون تشکری برگشت به اون سمتی که پرستار گفته بود. با خشم به طرف اون دوتا پسر هجوم برد و باهاشون دست به یقه شد. نگار جیغی کشید و با گریه از علی خواهش کرد که ولشون کند اما علی توی حال خودش نبود، نگار با دیدن امیر که وقتی توی ماشین بودن بهش خبر داد به بیمارستان بیاید به طرفش دوید و گفت:  
 -علی علی... خواهش می‌کنم داره می‌کششون.  
 امیر با نگاه کردن به ته سالن با آخرین سرعت ممکن به سمت علی دوید و به زور جلوش و گرفت و گفت:  
 -علی... علی داداش به خودت بیا. ولشون کن!  
 به زور علی رو آروم کرد و روی صندلی نشوند که صدای معترض پرستار درآمد:  
 -آقا من حراست رو خبر کردم، بیمارستان که جای دعوا نیست.  
 علی دوباره می‌خواست بلند بشه که امیر جلوش رو گرفت، گفت:  
 -خانم ببخشید. این دوست منم درک کنید حالش بده.  
 پرستار: خودتون جواب گو حراست باشید.  
 امیر به زور حراست رو راضی کرد که علی رو از بیمارستان بیرون نکنند. پلیس‌هایی که وقتی شبنم و به اون‌جا برده بودند بیمارستان خبر کرده بود به طرف علی رفتند.  
 پلیس: آقا شما با خانم مهرآریا نسبتی دارید؟

علی: من نامزدش هستم.

پلیس: من با شما صحبت کردم تلفنی؟

علی: بله. ببخشید من اون جووری صحبت کردم.

پلیس: مشکلی نیست... شاید هر شخص دیگه هم جای شما بود در عصبانیت فکر بدی

می‌کرد. خانواده‌ی نامزدتون رو خبر نکردید؟

علی: خواهر و برادر نداره... پدر و مادرش هم دوروزی رفتن شیراز، امشب برمی‌گردن.

نمی‌خواستم نگران‌شون کنم خدایی نکرده اتفاقی واسشون پیش بیاد.

پلیس: بسیار خوب... ما محل تصادف و همچنین شاهد‌های حضور در صحنه رو ملاقات کردیم.

متأسفانه نامزد شما وسط خیابان اون هم با حال نه چندان خوب ایستاده بودن. این دو آقا هم

خلاف نمی‌اومدن، خودشون هم میگن سرعتشون پایین بوده که دوربین‌های اون منطقه هم چک

کردیم و متوجه شدیم درست میگن. الان فقط منتظر نتیجه‌ی عمل خانم مهرآریا هستیم.

علی: خیلی ممنون جناب سروان.

پلیس: خواهش می‌کنم.

کم‌تر از نیم ساعت تمام بچه‌ها به بیمارستان رسیدند. علی عصبی روی صندلی نشسته بود و

پاش رو تکان می‌داد. زیر چشمی به اون دوتا پسری که که با شب‌نم تصادف کرده بودن نگاه

می‌کرد. خون بینی‌شان خشک شده بود و کنار هم نشسته بودند.

بعد از یک ساعت طاقت فرسا دکتر شب‌نم بیرون اومد. همه‌ی بچه‌ها به سمتش هجوم بردند.

علی: چی شد دکتر؟

دکتر: خداروشکر عمل موفقیت آمیز بود. فقط دوتا پاهاش بخیه خوردن و نباید بهشون فشار

بیاد. یکی از پاهاش هم شکسته متأسفانه.

مهرشاد: الان میارنش بیرون؟

دکتر: بله اما باید منتظر بهوش اومدنش باشیم.

نگار: معلوم نیست کی بهوش بیاد دکتر؟

دکتر: نه... باید منتظر باشیم.

مهرنوش: ممنون دکتر.

دکتر سری تکان داد و جمع دوستانه‌ی بچه‌ها رو ترک کرد. وقتی از اتاق عمل بیرون آوردنش همه

دورش جمع شدن و علی دلش کباب شد از زخم‌های روی پیشونیش و چشم‌های بستش. اون

شب چند بار پدر و مادر شبنم زنگ زدن و مهربانش بهشون گفت که سرش درد می‌کرد و خوابیده.

علی به زور بچه‌ها رو فرستاد برن خونه فقط خودش موند که پیش شبنم باشه. وارد اتاق شبنم شد. صورت سفیدش داخل تاریکی اتاق مشخص بود. جلوتر رفت و روی صندلی کنار تخت شبنم نشست. دست‌های سردش رو توی دست‌هاش گرفت و بو\*س\*های روی اون‌ها زد. داخل بوی این همه مواد ضدعفونی کننده هنوز هم دست‌هاش بوی اون عطر رو می‌دادن. نگاهی به صورت معصومش کرد. روی تک تک زخم‌های صورتش بو\*س\*های کاشت. دوباره روی صندلی نشست و شروع به حرف زدن با شبنم کرد.

علی: نم شب من... بین کی پیشته، من اومدم علی. همون که میگی دوستش داری. بین خستم، شکستم. توی این چند ساعت که صدات رو نشنیدم، چشمات رو ندیدم داغون شدم. شبنم حاضرم باهام قهر کنی، ناز کنی، خودت رو واسم لوس کنی اما فقط چشمات رو باز کنی. اصلا دیگه اذیت نمی‌کنم، دیگه بهت نمیگم خرگوش کوچولوی دوست داشتنی من که تو ناراحت بشی و بگی من کوچولو نیستم. اما بلند شو. بلند شو و دوباره موهات رو خرگوشی کن، دوباره اون تاپ و شلوارک خوشگل رو بپوش. دلم واست تنگ شده. چشمات رو باز کن من به هیچ کس اهمیت نمیدم اما... برای تو می‌میرم.

اولین بار نبود که علی گریه می‌کرد. اما این بار اون علی مغرور و خودخواه برای عشقش گریه می‌کرد. آروم زیر گوش شبنم با بغض زمزمه کرد:

-شب چون دل عاشقان پر از سودا شد از چشم بد و نیک جهان تنها شد.

روز بعد وقتی پدر و مادر شبنم رسیدن بهشون خبر دادن و بماند که چقدر دلخور شدن چرا زودتر خبر دارشون نکردن. علی کلی شرمنده شده بود بابت اینکه باید بیشتر مواظب تک فرزندان می‌ماند. دو روز گذشته بود و همه‌ی بچه‌ها می‌اومدن بیمارستان و می‌رفتن اما شبنم هنوز بهوش نیامده بود. همشون متوجه‌ی شکسته شدن علی شده بودن که توی این چند روز حتی یک ساعت هم از بیمارستان بیرون نرفته بود و ته ریشش بلندتر شده بود. همه منتظر نشسته بودند، دکتری که برای معاینه به اتاق شبنم رفت بیرون اومد و با لبخند خبر داد که علائم حیاطیش برگشته و تا چند ساعت دیگه بهوش میاد. بچه‌ها همه علی رو به این بهانه که وقتی شبنم بهوش بیاد از قیافه‌ی تو وحشت می‌کنه و... فرستادن خونه تا لباس عوض کنه.

\*\*\*

علی در آینه‌ی اتاقش به شلوار رو پیراهن سفیدش نگاهی کرد. با برداشتن کت سورمه‌ای رنگش از خانه خارج شد. همون تپیی رو زده بود که شبنم دوست داشت. در راه برای شبنم یه سبد گل مورد علاقه‌ی که رز قرمز بود گرفت و به سمت بیمارستان حرکت کرد. به سوی اتاق شبنم رفت و دعا کرد که هنوز بهوش نیامده باشه. دوست داشت وقتی بهوش میاد اون جا باشه و اولین نفری رو که می‌بینه خودش باشه.

علی: سلام. بهوش اومد؟

نگار: نه هنوز.

نگاهش بین بچه‌ها در چرخش بود که همه خوشحال با دسته گل منتظر بهوش آمدن شبنم بودند. در دل خنده‌ای کرد این چند روز کل بیمارستان از دست این اکیپ دوستانه که یه نفرشان هنوز خواب بود آسی شده بودند. همه شبنم را دوست داشتند، همه. اصلا مگر می‌شود کسی اون دختر مهربان و دوست نداشته باشد؟! یادش آمد وقتی پدر و مادرش فهمیدند چه کردند، یا وقتی که به خانم بزرگ و آقابرگ گفته بودند چه قدر ناراحت شده بودند. ناگهان بین بچه‌ها نیما رو دید که به سمتش می‌آمد. ناخودآگاه اخم‌هایش درهم فرو رفت.

نیما: سلام. تبریک میگم... نگار گفت حال شبنم بهتر شده.

علی: آره خدا رو شکر... ممنونم.

نیما: امیدوارم زودتر خوب بشه.

علی: مرسی.

نیما سری تکان داد و کمی با فاصله از علی ایستاد. علی نگاهی به دسته گل در دست نیما کرد و حرص خورد. چند باری متوجه‌ی نگاه‌های نیما به شبنم شده بود. حتی به شبنم هم تذکر دوری از نیما را داده بود. اما شبنم گفته بود که او برادر دوستش هست و هیچ حسی نسبت به من ندارد و علی در اشتباه است. از این همه سادگی شبنم نفس عصبی کشید و به سمت بخش پرستاری رفت. بعد از کسب اجازه از دکتر شبنم وارد اتاقش شد. از اون جایی که پدر و مادر شبنم قبل از برگشتن علی رفتن خونه لباسی عوض کنن دوست داشت وقتی بهوش اومد فقط خودشون دوتا تنها باشند. سبد گل رو کنار تخت شبنم گذاشت و پرده‌ی اتاق را کنار زد تا نور

خورشید وارد شود. روی صندلی کنار تخت شب‌نم نشست و به محض اینکه دست‌های شب‌نم رو در دست گرفت، آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد.  
در دل خدا را صد هزار مرتبه شکر کرد که دوباره می‌تواند چشم‌های عزیزترین شخص زندگی‌اش را ببیند.

\*\*\*

"شب‌نم"

با سردرد عجیبی چشم‌هام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت خندون علی بود. وقتی لبخندش رو دیدم برای یک لحظه همه‌ی درد سر و بدنم رو فراموش کردم و بهش لبخندی زدم.  
علی: مهربان که باشی خورشید از سمت قلب تو طلوع خواهد کرد و صبح مگر چیست؟ جز لبخند مهربانت؟ صبح بخیر عشقم...  
با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفتم:  
-صبح بخیر.

علی: همین؟

لبخندی زدم و گفتم:

-تمام صبح‌هایم با تو بخیر می‌شود، تو آنی که با هر تبسمت خورشید طلوع می‌کند.

علی بو\*س\*ه‌ای روی گونه‌ام زد و گفت:

-می‌دونی توی این چند روز چی به سرم اومد؟

-راستی چی شده؟

علی: یادت نمی‌آد؟

یکم فکر کردم و آخرین چیزی که یادم اومد و بهش گفتم:

-آخرین چیزی که یادمه، سرم درد می‌کرد و تعادل نداشتم اومدم از خیابون رد بشم که گوشیم زنگ خورد، شماره‌ی تو رو که دیدم یه دفعه چشمام تار شد بعد فقط صدای بوغ ماشین و مردم اطرافم رو یادمه. همین.

علی: یعنی من اگه زنگ نمی‌زدم حالت خوب بود؟

-نه علی جان عزیزم... خودم حالم بد بود.



علی: از بس لجبازی! می‌موندی باهم برمی‌گشتیم... نه بری وسط خیابون بایستی که یه دفعه ماشین بزنه بهت.

-چی من تصادف کردم؟ علی: بله خانم حواس پرت... اما خداروشکر چیز زیادیت نشد.  
-چیز زیادی نشد؟

علی: بله... فقط یکم دست و پاهات بخیه خورده و یه پات هم شکسته.  
معترض گفتم:

-علی.

علی خنده‌ای کرد و گفت:

-جان علی؟

"جان که می‌گویی جان می‌دهم..."

-چند وقت اینجام؟

علی: چهار روزی میشه.

-چهار روز؟

علی: بله عشقم... نمی‌دونی که چقدر دلم واست تنگ شده.

-دلت تنگ شده بود و تازه رفتی خوشگلم کردی...؟

علی خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-حسود خانم وقتی دکتر گفت تا چند ساعت دیگه بهوش می‌ای رفتم به خودم برسم که به قول بچه‌ها از اون قیافم وحشت نکنی.

-چه قیافه‌ای؟

علی: هیچی عزیزم ولش کن، من برم دکتر و صدا بزنم بیاد.

دکتر اومد و معاینم کرد و گفت اگه مشکلی نبود فردا مرخصی. بچه‌ها همه اومدن دیدنم و بماند که دخترها چه قدر گریه کردن و گفتن که جام خالی بود کلی هم از قیافه‌ی علی و ریش‌های بلند شدش توی این چند روز تعریف کردن و خندیدن. مامان هم اول کلی گریه کرد و بعد هم با بابام دعوا کرد که چرا حواسم جمع نبوده. آقای ابراهیمی و نازی جون هم کلی ناراحت بودن. خانم بزرگ و آقا بزرگ هم زحمت کشیده بودن و با این سن و سال اومدن ملاقاتیم و کلی خجالت زدم کردن

علی داشت سوپی رو که نازی جون واسم درست کرده بود رو بهم می داد. همه رو فرستاده بود خونه و مامانم و به زور راضی کرد که امشب خودش پیشم می مونه.

-علی بسه دیگه عزیزم سیر شدم.

علی: بخور دیگه، فقط همین یه قاشق.

-قاشق قبلی هم گفتم فقط همین یکی.

علی: قربونت برم من الهی بخور که جون بگیری.

-علی این دومین کاسه ست، دستشوویی می گیره پاهام هم درد می گیره برم.

علی: خودم کولت می کنم عشقم.

-علی!...

با صدای در حرفم نصفه موند. علی خشک و جدی نشست و گفت:

-بفرمایید.

در باز شد و دوتا پسر هم سن و سال علی با یه دسته گل و شیرینی اومدن داخل. علی عصبانی گفت:

-شما این جا چیکار می کنید؟

پسر اولی گفت:

-سلام آیهان هستم و دوستم سورنا..

سورنا: ما برای عیادت و همچنین معذرت خواهی اومدیم. ما با شما تصادف کردیم.

علی: مگه نمی بینید داره غذا می خوره؟

-علی جان عزیزم... لطفا.

علی نگاهی به من کرد و کلافه بلند شد و سینی سوپ رو روی میز کنار تختم گذاشت.

-بفرمایید.

آیهان: ما واقعا متاسفیم... شما رو دیدیم دارید از خیابون رد می شید، اما یک دفعه ایستادید وسط خیابون و سرتون رو گرفتید من تا می خواستم پام رو بذارم روی ترمز ماشین به شما خورد و دیگه دیر شد.

واقعا شرمنده بودم بابت یه بی احتیاطی یا لج بازی خودم دوتا خانواده رو چند روزی نگران و گرفتار کرده بودم.

سورنا: پلیس تایید کرد ما مقصر نبودیم اما باز هم اگه شما شکای...

حرفش رو قطع کردم و با ببخشیدی گفتم:

-ببخشید، من شکایتی ندارم.

علی که رو به پنجره ایستاده بود برگشت سمت من.

-خودم هم مقصر بودم... درسته که سرم درد می کرد اما باید منتظر نامزد می موندم و با اون

برمی گشتم.

با یه تیر دوتا نشون زدم هم دل علی رو بردم هم اینکه هم گفتم شکایتی ندارم.

اون ها هم بعد از معذرت خواهی دوباره از من و علی به سمت بیرون رفتن. پلیس هم اومد و من

همون حرف ها رو به اون ها هم زدم. تا شب کلی با علی گفتیم و خندیدیم. اون هم از این چهار

روز و نگرانی هاش برام گفت.

علی: بخواب دیگه عزیزم.

در حالی که بالشتم رو درست می کردم گفتم:

-درخشان ترین چیز در این دنیا چشمان توست. هنگامی که به من نگاه می کنی من نمی خواهم

ستاره های شب را نگاه کنم... شب بخیر عشقم.

علی لبخندی زد و گفت:

-ای که آهنگ نفس های تو لالایی شب است... من نگهبان دو چشم توام آسوده بخواب...

آسوده خوابیدم چون که به حرفش اعتماد کامل داشتم، صبح روز بعد دکتر اومد برای معاینه و

یک سری تست هایی گفت انجام دادم که فکر کنم برای دست و پام بود بعد از اون هم گفت که

مرخصم. خداروشکر چون که واقعا از بیچگی وقتی که یه هفته بستری شدم از بیمارستان و

محیطش متنفر شدم. علی رفته بود دنبال کارهای ترخیصم که پرستار اومد و از من آزمایش

گرفت گفت که دستور دکتر و بعدا برای جوابش به بیمارستان برم. رفتم خونه همه اومده بودن

پیشوازم. جلوی پام گوسفند کشتن و اسفند دود کردم. سال جدید هم شروع شد و منم بهتر

می تونستم راه برم. از اون جایی که شکستگی پام بهتر شده بود گچش رو دیروز باز کردم و فقط

کمی درد می کرد.

امشب عروسی مهربنوش و مهرشاد بود. با نگار و صدا که توی این سه ماه شکمش بزرگ شده بود

اومده بودیم آرایشگاه.

نگاهی به صدا کردم که پیراهن کوتاه دکلمه طوسی رنگی همراه با جوراب شلواری مشکی پوشیده بود. موهایش رو بالا بسته بود و واقعا بی نظیر شده بود. صدا هم که یه پیراهن حریر گشاد سبز رنگ پوشیده بود و موهای بلوند کوتاهش رو باز گذاشته بود.

طبق معمول همیشه آخرین نفر نوبت من بود. بعد از دو ساعت کار موها و آرایشم تمام شد. نگاهی توی آینه به خودم انداختم مثل همیشه آرایشم فقط یه خط چشم باریک و ریمل بود اما رژ قرمز با آرایش کم تضاد جالبی و ایجاد کرده بود و توی چشم بود. موهام هم از اون جایی که علی تهدید کرده بود توی هیچ مجلسی باز ندارم، مدل باز و بسته برام درست کرده بود. لباسم رو که یه پیراهن قرمز استین حلقه‌ای عروسی بود رو پوشیدم. بعد از پوشیدن مانتوی بلند مشکی و روسری قرمز با برداشتن کیف و کفش مشکیم همراه نگار از آرایشگاه بیرون زدیم. از اون جایی که صدا بار شیشه داشت سینا اومد دنبالش اما من و نگار به علی و امیر لطف کردیم و زحمتشون ندادیم خودمون رفتیم تالار.

تقریبا نیم ساعت رسیده بودیم و هنوز علی و ندیده بودم. با صدای بوغ ماشین که خبر از رسیدن عروس و داماد می‌داد به بیرون رفتیم. واقعا مهربانوش داخل اون لباس عروس دنباله‌دار کنار مهرشاد با اون کت و شلوار مشکی خیلی جذاب شده بود و بهم می‌اومدن. "اوج خوشحالی اون جاست که بهترین رفیقت اونیه که شب و روزت رو باهاش بودی رو تو لباس عروس ببینی."

بعد از اینکه عروس و داماد به طرف جایگاهشون رفتن و نشستن، همه‌ی دختر پسرها ریختن وسط و تا می‌تونستن رقصیدن. اما من هنوز دنبال علی می‌گشتم.

-دنبال کسی می‌گردی...؟

با صدایی که نزدیک گوشم بود به عقب برگشتم و توی چشم‌های طوسیش غرق شدم.

علی: این قدر خوشگل شدم که این جور می‌کنی؟

کت و شلوار و جلیغی نوک مدادی پرنگش که خط‌های راه راه طوسی محوی داشت و همراه با پیراهن سفید پوشیده بود.

-مثل همیشه عالی... اما چه عجب یقت رو تا بالا بستت!

علی اشاره‌ای به کروات قرمز رنگش که نصفش زیر جلیغه رفته بود کرد و گفت:

علی: به خاطر این.

کلی با علی و بچه‌ها حرف زدیم و رقصیدیم. من هم بدون توجه به توصیه‌های دکتر همش وسط بودم. علی هم که دید نمی‌تونه راضی به نشستنم کنه بیخیال شد. تا تونستم با همه رقصیدم اما تا نیما می‌اومد جلو، روم و اون ور می‌کردم که مبادا علی گیر بده و خوشییم و از بین ببره. آخه چند وقتی که الکی به نیما گیر میده و میگه که نباید بری طرفش. بلاخره نوبت شام رسید و من هم یکمی به پاهام استراحت دادم.

\*\*\*

بعد از شام دوباره رفتیم وسط که احساس کردم مهدی و محمد همش دارن میرن و میان انگار نگرانن، رفتم سمتشون و به زور از زیر زبون مهدی کشیدم انگار تازه بهشون خبر دادن خونگی بابا و مامانش که تازه گرفته بودن رو دزد زده. اما خواهش کرد که به مهنوش چیزی نگم. به سمت بابا رفتم و بهش گفتم اگه میشه با مهدی برن تا کلانتری که بابای مهنوش نره وسط مجلس زشته. بعد هم به سمت مامانم رفتم که یه جوری به مامان مهنوش بگه آخه مهنوش خاله‌ای نداشت. وقتی پیش مامان رسیدم یاد حرفی که دو روز پیش بهم گفت افتادم که خالش من رو برای پارسا خواستگاری کرده و گفته پارسا از اول شبنم و دوست داشت. من هم به مامانم غر زدم چرا همون موقع جواب منفی و نداده اون که می‌دونست من علی رو دوست دارم. اما سعی کرد توجیهم کنه که زشت بود و امروز زنگ زد گفت جواب شبنم منفی...

باخودم فکرکردم اگه پارسا همون سال از من خواستگاری می‌کرد و من هم به خیال دوست داشتن الکی جواب مثبت می‌دادم الان زندگی‌ام چطوری بود؟ اون وقت علی وجود نداشت... از فکر نبودن علی لرزی توی تنم افتاد سعی کردم به چیزی فکر نکنم. به مامان موضوع رو گفتم و کلی ناراحت شد. بعد هم به مامان مهنوش گفت. خداروشکر کارها سریع پیش رفتن و مهدی و بابام زود برگشتن. من هم مهنوش و سرگرم کردم و چیزی نفهمید.

به افتخار بچه‌ها یه رقص عربی دونفره با نگار رفتیم و من کلی بعدش خجالت کشیدم جلوی دوست‌های علی و مهرشاد که توی شرکت‌های مختلف کار می‌کردن چون من و فقط با مقنعه و سرسنگین دیده بودند. همین طور بعضی از مشتری‌های شرکت هم بودند که دوباره دوست‌های آقای ابراهیمی یا علی و مهرشاد بودن. اما خوب به قربون صدقه‌ها و عروس گلم گفتن نازی جون می‌ارزید.

دیگه تقریبا آخرای عروسی بود که اعلام کردن عروس و داماد یه سوپرایز دارن. فیلم بردار به هشت تا صندلی ردیف جلو اشاره کرد و از مون درخواست کرد که بشینیم. امیر به مهرنوش و مهرشاد که زودتر از همه نشسته بودند گفت:

-سرکاریه؟ برنامه ریختید از قبل؟

نگار: می‌خوایم صندلی داغ بازی کنیم؟

سینا: ببینم جای مشخص هم داره؟

صدا: بچه‌ها حواستون باشه خواستید بشینید یکی صندلی رو از پشت نکشه.

علی: زشت نیست جلوتر از بقیه نشستیم، حداقل بزرگ‌ترها می‌اومدن جلو.

بچه‌ها هر کدوم یه حرفی می‌زدن و مهرنوش و مهرشاد هم با لبخند آرامش بخشی نگاهشون می‌کردن. نگاه همه‌ی سالن به ما هشت تا بود، آخر عصبانی شدم و گفتم:

-بچه‌ها همه دارن نگاهمون می‌کنن، بشینید تا ببینیم سوپرایزشون چیه...

بچه‌ها همه به ترتیب روی صندلی‌ها نشستند و منتظر به پرده پروژکتوری که روبه رو قرار گرفت چشم دوختند. بعد از دقایقی با صدای آشنایی که به گوش خورد، همه‌ی سالن خوابید و همه ساکت شدند. نگاه ناباورم رو به فیلمی که از پروژکتور پخش می‌شد دوختم. فیلم مال اول آشنایی من و مهرنوش با نگار بود، یه شب که بیرون رفته بودیم و مسخره بازی در می‌آوردیم. به ترتیب فیلم‌های کوچک چند ثانیه‌ای از اول آشناییمان با بچه‌ها گرفته تا آخرین فیلمی امروز داخل عروسی گرفتیم پخش شد. بعد از اون عکس‌های دوره‌می‌هامون و... کلی فیلم و عکس از اکیپ هشت نفرمون بود. هممون شگفت زده بعد از پایان کلی از عروس و داماد تشکر کردیم.

\*\*\*

بالاخره لحظه‌ی خداحافظی رسید و به نظر من سخت‌ترین خداحافظی متعلق به خداحافظی دختر از خونه‌ی پدرشه. بعد از اینکه مهرنوش کلی توی بغل پدر و مادرش گریه کرد اما بچه‌ها سعی کردن با اذیت کردنش که امشب بهتون خوش بگذره و... کمی از اون حال و هوا درش بیارن. اما وقتی من و نگار بغلش کردیم، طاقت نیاوردیم و زدیم زیر گریه. در آخر فقط تونستم براش آرزوی خوشبختی بکنم. بالاخره عروس کشون هم تمام شد و برگشتیم خونه از خستگی تا رسیدیم روی تختم خوابم برد.

\*\*\*

روز بعد نزدیک ظهر بود که بیدار شدم و تازه درد بدنم رو حس کردم. فقط تونستم حال مهربانم رو بپرسم که خدا رو شکر گفت خوبم. اون قدر بدنم درد می‌کرد که به خودم لعنت فرستادم چرا حرف دکتر رو گوش نکردم. تا آخر شب از بدن درد توی تختم دراز کشیده بودم و استراحت می‌کردم. از بچه‌ها خبری نبود. در کمال تعجب از نگار هم خبری نبود، آخه قرار بود با هم بریم پیش مهربانم اما خودم براش پیام فرستادم که نیام بیرون و پیچوندمش. فقط علی رو نتونستم بیچونم وقتی هم که فهمیدم حالم بده با کلی کمپوت و گل اومد ملاقاتم بماند که چقدر هم سرزنش کردم چرا حواست نبوده و... شب بعد از اینکه علی رفت گوشیم رو چک کردم، نگار هنوز جواب پیامم رو نداده بود. دیگه نگرانش شدم. نگاهی به ساعت کردم دوازده شب بود. دوبار بهش زنگ زدم اما جواب نداد. به خیال اینکه حتما سرش گرم و گرنه خودش زنگ می‌زد گوشیم رو گذاشتم روی دکور کنار تختم و تازه یادم اومد سایلنتش نکردم از اون جایی که خیلی تنبل هستم و حوصله نداشتم بلند شم بیخیال شدم و گفتم مگه کی زنگ می‌زنه؟ ولش کن! و راحت خوابیدم...

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و با حالت گیجی گوشیم رو برداشتم، از لای چشم‌های نیمه بازم عکس نگار رو دیدم با خودم گفتم:  
-دختره‌ی احمق معلوم نیست تا الان کدوم قبرستونی داشته خوش می‌گذرونده ساعت سه صبح یادش اومده زنگ بزنه.

-الو... تو مگه شعور نداری ساعت نصف شب زنگ می‌زنی؟ نمیگی مردم خوابن؟  
صداهای واضحی شنیده نمیشد. چند بار گفتم الو که صدای گریه‌ی یه نفر اومد. با ترس سرجام نشستم و گفتم:

-الو... الو نگار... الو.

-الو...

-ندا تویی؟ چی شده؟ برای خاله‌ت (مامان نگار) اتفاقی افتاده؟

ندا: نه...

-پس چی عموت (بابای نگار) طوریش شده؟

ندا با هق هق حرف می زد و نمی فهمیدم چی میگه:

-نه... شبنم... نه...

-پس چی شده ندا؟ تو که من رو سخته دادی دختر؟!

ندا: شبنم... نگار... نگار...

-یا خدا... نگار چش شده ندا؟

ندا: شبنم، نگار خودکشی کرده.

-چی؟

با یک صدای بلندی گفتم که مطمئنم تا اتاق مامان و بابام هم رسیده.

-چ... چرا؟ کدوم بیمارستانید؟

ندا: نمی دونم شبنم، نمی دونم چرا. یه بیمارستان بیشتر نزدیک خونمون نیست، اون جاییم؛

اسمش رو بلد نیستم. اما فکر کنم همونه که برای ملاقات تو اومده بودیم.

-باشه، باشه عزیزم. من الان میام، الان اومدم.

سریع گوشی رو قطع کردم و بلند شدم لباس خوابم رو با مانتو و شلوار عوض کردم. با سرکردن

شالم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابام رفتم. خداروشکر بیدار نشده بودن. سوییچ

ماشین رو برداشتم و بعد از نوشتن نامه‌ای برای مامان و بابام که حال نگار بده و من رفتم

بیمارستان، از خونه خارج شدم.

\*\*\*

با رسیدن به بیمارستان فهمیدم حق با ندا بود؛ همون بیمارستانی که منم وقتی تصادف کردم

بستری بودم. به سمت پذیرش رفتم و اسم و فامیل نگار رو گفتم، که قبل از گشتن پرستار در

مانیتور پیش روش صدای آشنایی به گوشم خورد:

-شبنم.

-نیما...

سریع دویدم سمت نیما و گفتم:

-چی شده نیما؟ کجاست؟

نیما: بیا بریم بالا، اتاق عمل.



بعد از رسیدن به در اتاق عمل به سمت مامان نگار رفتم که روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. سعی کردم دل داریش بدم. نگاهی به باباش کردم که کنار نیما ایستاده بود و چقدر به نظرم نسبت به دیشب که توی عروسی دیدمش شکسته‌تر شده بود. ندا و نوید هم روی صندلی کنار هم نشسته بودند. با اومدن دکتر به سمتش رفتیم.

نیما: چی شد آقای دکتر؟

دکتر: معده‌ش رو شست‌وشو دادیم، خوش بختانه خطر رفع شده، الان میارنش بیرون. همگی نفس عمیقی کشیدیم و بعد از تشکر از دکتر نشستیم روی صندلی‌ها تا نگار رو بیارن. یه ربع بعد دختری رو بیرون آوردن که صورت زرد و دست‌های یخ‌کردش هیچ شباهتی به نگار شیطون و دوست داشتنی من نداشت. وقتی بهوش اومد تقریباً ساعت پنج صبح بود. رفتم توی نمازخونه تا وقتی که خانوادش پیشش هستن نماز صبحم رو همراه با دورکعت نماز شکر برای نگار بخونم. وقتی نمازم تمام شد برگشتم سمت اتاقش که دیدم خانوادش بیرون نشستن و مامانش در حال گریه کردن. با نگرانی جلو رفتم و گفتم:

-چی شده؟

مامان نگار: شبنم... دخترم حرف نمی‌زنه. فقط به یه جا نگاه می‌کنه، ای خدا!

بابای نگار: شبنم دخترم تو با نگار صمیمی‌تر از ما هستی. برو ببین چیزی به تو میگه؟ آخه وقتی به اون‌ها نگفته یعنی به من میگه؟ نیما دستم رو گرفت برد کمی دورتر از بقیه و گفت: -شبنم من مطمئنم نگار با تو حرف می‌زنه، لطفا برو پیشش. به حرف‌های ما هیچ واکنشی نشون نمیده. دکترش گفت که می‌تونه حرف بزنه چون علائم حیاطیش نرماله اما خودش نمی‌خواد چیزی بگه.

سری تکان دادم و رفتم سمت اتاق. با کمی تعلل در رو باز کردم و داخل شدم. در رو پشت سرم بستم و روی صندلی کنار تختش نشستم. دست‌های سردش رو توی دست‌هام گرفتم.

-نگار... چی شده عزیزم؟ چرا اون دختر شروشیطون این قدر ساکت و گوشه‌گیر شده؟ چرا این قدر قرص خوردی گلم؟

نگار همچنان به یک نقطه زل زده بود. تصمیم گرفتم از یه راه دیگه وارد بشم.

-امیر می‌دونه؟

سریع برگشت و با چشم‌های اشکی بهم زل زد، ادامه دادم:

-چی شده آخه قربونت برم من؟ چرا اشک چشم‌های خوش رنگت رو پر کرد؟ نگارین...

یه دفعه زد زیر گریه و گفت:  
-رفت... رفت...

-کی رفت؟

نگار اشاره‌ای به مانتوش که به چوب لباسی اتاق آویزون بود کرد و گفت:  
-یه نامه توی جیبش، بردار بخونش.

به سمت چوب لباسی رفتم و دوتا جیب‌های مانتوش رو گشتم. یک برگه پیدا کردم، نشستم دوباره کنار تخت نگار و نامه رو بلند خوندم:

"حلالم کن دم رفتن، کمی بعد از پریشانی

تو آوار نگاهی که، تو هم با ما نمی‌مونی مسیر موندن و رفتن، یکی بود و جدا شد باز تو پایان من و دیدی، جدایی سخته از آغاز..."

سلام نگار من... می‌دونم به نظرت بی معرفتی میاد، خوب حق هم داری. شاید از اول من نباید می‌اومدم توی زندگیت. من لیاقت تو رو نداشتم. شاید همش یه حس زود گذر بود، شاید هم نه هنوز بهت حس دارم. شاید من عجله کردم و اول باید از حسم نسبت به تو مطمئن می‌شدم بعد تو رو به خودم وابسته می‌کردم. نگار من هنوز نمی‌دونم اسم حسم به تو چیه؟ دارم میرم که خودم رو پیدا کنم. دارم میرم که یه مدت تنها باشم. سخت بود نگاه کردن به چشم‌های معصومت و خداحافظی کردن. برای همین هم این نامه رو نوشتم. نگار شیطنت و معصومیت تو من رو جذبم کرد، اما الان از خودم بدم میاد که چرا با احساساتت بازی کردم. تو برای همه مثل یه الماس بالای قله بودی که دست هیچ‌کس بهت نمی‌رسید. وقتی که من رو قبول کردی من احمق فکر کردم که خودم خیلی خاصم که تونستم بین اون همه پسر دل تو رو ببرم، اما بعدا فهمیدم که نه، تو عاشق بودی که درخواست من رو رد نکردی. من فکر می‌کردم که اگه تو رو بدست بیارم دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام و با هم خوشبخت می‌شیم. اما الان فهمیدم که زندگی بچه بازی نیست. احساس می‌کنم که این زندگی برام تکراری شده. نگار من نمی‌تونم یه عمر زیر یه سقف با یکی زندگی کنم. برای همین هم جلوتر از این نیومدم، که یه وقت این حس که می‌ترسم بعدا برام عادی بشه بدبخت کنه. نگار من لیاقت تو رو ندارم. لایق تو بهترین‌هاست...

دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

امیر...

نامه رو بستم و اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم. نگاهی به نگار غرق در اشک کردم و در دل افسوس خوردم.

نگار: بدون خداحافظی رفتی اما من پنجره را تا قیامت باز می‌گذارم تا یک روز از خم کوچه نمایان شوی و برایم دستی تکان دهی...

با نگاه اشکی زل زد به چشم‌هایم و گفت:

-حتی خداحافظی هم نکرد... شب‌نم.

"دردناک‌ترین خداحافظی‌ها آنهایی هستند، که هرگز نه گفته شدند و نه توضیح داده شدند..."

-نگار هیچ کس یهویی نمیره، حداقل دو سه ماه پیش رفته و تو نفهمیدی. الان هم درست همیشه همه چیز.

نگار: چی درست همیشه شب‌نم؟ اسمی که روی من گذاشته؟ یا خاطره‌هایی که جا گذاشته؟ چی

درست همیشه شب‌نم؟ چی؟ هر چی هم که درست بشه زخم روی قلب من درست نمیشه.

نمی‌دونستم چی بهش بگم و چجوری دل داریش بدم؟ اولین باری بود که نمی‌تونستم با یه آدم همدردی کنم. شاید چون که درکش نمی‌کردم، آره درکش نمی‌کردم.

نگار: شب‌نم، دلم می‌خواد توی دریا بمیرم، دوست دارم توی رویاهام غرق بشم نه مثل آرزوهایم

خاک بشم. اگه بریم شمال دفعه‌ی بعدی توی دریا خودکشی می‌کنم.

-خفه شو نگار...

نگار لبخند تلخی زد و گفت:

-اون دوستی که احمقانه‌ترین تصمیمی‌ زندگی‌ رو با یه خفه شو خنثی می‌کنه دوست واقعیته.

بلند شدم صدام رو بردم بالا و گفتم:

-می‌خوای بمیری؟ خودت رو بنداز توی دریا ببین چطور برای زنده موندن تقلا می‌کنی! نگار تو

نمی‌خوای بمیری، می‌خوای چیزی که درونت هست رو بکشی! تو می‌خوای عشق امیر رو درون

غلبت بکشی.

به سمت در رفتم که صدایش شنیدم:

-شب‌نم... لطفاً به خانوادم و بچه‌ها چیزی نگو.

در رو پشت سرم بستم که خانوادش بلند شدن و او مدن پیشم.

نیما: چی شد؟

مامان نگار: چی شد شب‌نم جان؟ چیزی گفت؟

شرمنده از نگاه کردن به چشم‌هاشون و دروغ گفتن، سرم رو انداختم پایین و گفتم:  
-حرف زد، اما چیزی نگفت.

مادر و پدرش خوش حال از حرف زدن و ناامید از ندونستن خودکشی دخترشون سمت صندلی‌ها رفتن و نشستن. نیما دستم رو گرفت به گوشه بردم و گفتم:

-شب‌نم مطمئنی چیزی نگفت؟ اگه به خاطر بابا و مامانم نگفتی ک...  
-نه نیما چیزی نگفت.

نیما نگاه نامطمئنی بهم انداخت و گفتم:

-اگه تو میگی پس حتما نگفته.

شرمنده سری تکان دادم و بعد از خداحافظی به سمت بیرون رفتم. هنوز از سالن بیمارستان خارج نشده بودم که:

-خانم مهرآریا.

با تعجب به سمت عقب برگشتم که آقای دکتر جوادی (وقتی تصادف کردم) دکترم بود رو دیدم.  
-سلام آقای دکتر.

دکتر جوادی: سلام دخترم، بهتری؟

یاد درد بدنم افتادم که کلا فراموشم شده بود لبخند تلخی زدم و گفتم:  
-بله دکتر خداروشکر بهترم.

دکتر جوادی: خوب خداروشکر دخترم، راستی من به پرستار گفتم برات آزمایش بنویس چی شد؟  
آخ، یاد آزمایش‌هایی که دادم و نگرفتم افتادم.

-بله دکتر، عروسی دوستم بود کلا فراموش کردم. هزینش هم پرداخت کردم الان برم جوابش رو  
بهم میدن؟

دکتر جوادی: بله دخترم زیاد زمانش نگذشته.

-پس الان میرم می‌گیرم براتون میارم.

دکتر جوادی: باشه دخترم منتظرم.

\*\*\*

ساعت نه صبح بود و من با برگه‌ی آزمایش توی دستم هنوز داشتم توی خیابون‌ها قدم می‌زدم.  
حرف‌های دکتر توی سرم پخش می‌شدند.

دکتر جوادی در حالی که عینک روی چشمش رو برمی داشت، برگه‌ی آزمایش رو روی میز گذاشت و گفت:

-بله دخترم حدسم درست بود، پارکینسون...

-پارکینسون؟

-بله، پارکینسون. این بیماری همان لرزش در وضعیت استراحت است که شیوع آن بیشتر در سنین پیری است اما در جوانان هم دیده می‌شود. شیوع آن در تمام مناطق دنیا یکسان است یعنی درصد شیوع بیماری با تغییر در منطقه خیلی فرق نمی‌کند. پارکینسون بر اساس دو علامت یا بیشتر از چهار علامت اصلی بیماری مشخص می‌شود. ارتعاش و لرزش دست و پا در حالت استراحت، کندی حرکات، سختی و خشک شدن دست و پا و بدن و نداشتن تعادل این چهار علامت اصلی را تشکیل می‌دهند. در مراحل اولیه بیماری، ارتعاش اندام ملایم و معمولاً در یک طرف بدن وجود دارد و احتیاجی نیز به درمان ندارد اما با پیشرفت بیماری فردی که دست لرزان خود را در جیب یا پشت خود پنهان می‌کند یا چیزی را برای کنترل ارتعاش مدام در دست می‌گیرد، دیگر قادر به پنهان کردن لرزش‌های شدید اندام به ویژه به هنگامی که می‌خواهد تمرکز بیشتری به خود دهد نیست. فکرکنم الان دلیل سردرد و نداشتن تعادل بدنت رو توی این سه هفته فهمیده باشی؟

-بله دکتر، اما درمانش چیه؟

دکتر جوادی: صبر داشته باش دخترم. برای ماه دیگه بهت نوبت میدم که بیای و دوباره آزمایش و تست بدنی انجام بدی. اگر تغییری نکرد یا بدتر شده بودی اون وقت یک فکری به حالش می‌کنیم. اما انشالله که بدون نیاز به درمان رفع میشه. اما نباید فشار عصبی و استرس رو تحمل کنی، اون وقت به مغزت فشار میاد و مغز هم به بدنت فشار میاره.

\*\*\*

دوهفته‌ای می‌گذره، حال نگار روز به روز داره بد و بدتر میشه اما جز من و خانوادش کس دیگه‌ای نمی‌دونه خودکشی کرده بود. بچه‌ها همه رفتن امیر و فهمیدن و حال بد نگار و بابت اون می‌دونستن. اما نگار به خانوادش گفت که اون و امیر به درد هم نمی‌خورن و توافقی با هم بهم زدن. الان هم امیر برای ادامه تحصیل رفته خارج. بچه‌ها رو کم‌تر می‌بینم و هر کسی سر زندگی خودشه. مهرنوش و مهرشاد هم تازه از ماه عسل برگشتن. من هم هنوز چیزی از این بیماری به کسی نگفتم. اوایل خیلی برام سخت بود تقریباً حوصله‌ی هیچ کس و نداشتم. حتی جواب

تلفنهای علی هم یکی در میون می‌دادم، اما چند روز پیش به خودم گفتم دختر سرطان که بلا به دور نداری. ایشالله خوب میشی. با کمک علی می‌تونم از پس سخت‌تر از این‌ها بر بیام این که چیزی نیست. توی این چند وقت هر چی خواستم به علی بگم نشد، دلیلش هم کلافگی‌های علی که از وقتی امیر رفت آلمان بیشتر شده. اما امروز تصمیم گرفتم که شب رو برم پیشش و همه چیز رو بهش بگم.

\*\*\*

-علی... نمی‌خوای بگی چی شده؟ چند وقته خیلی کلافه‌ای.

علی: چندتاش رو بگم شب‌نم؟ چندتاش؟

-تا هرجایی که فکر می‌کنی آرومت می‌کنه.

علی: آتوسا پاش رو کرده توی یک کفش که من فقط اشکان رو می‌خوام، ما هم هممون مخالفیم و می‌گیم که اشکان به درد زندگیش نمی‌خوره. برای همین هم بابا از شرکت اخراجش کرد.

-پس دلیل اخراج اشکان این بود؟ من گفتم اون که کارش خوب بود.

علی: آره. از طرفی امیر هم نیستش، اشکان هم که اخراج شد نیرو کم داریم.

-حالا من فکر کردم چی شده، علی این که چیزی نیست. نیرو استخدام می‌کنیم.

علی: یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟

علی: سیاوش از الهه جدا شده برگشته ایران.

با صدای بلندی گفتم:

-چی؟

علی: آروم‌تر دختر چته؟

-کی؟ چرا به من نگفتی؟

علی: یه دفعه‌ای شد. دو روز پیش بود اومد شرکت پیشم.

-خوب چی گفت؟

علی: گفت که با الهه اصلاً ازدواج نکرده و الهه اموالش رو بالا کشیده یه آب هم روش. الان هم سیاوش دست از پا درازتر برگشته. گفت پشیمونم و از این حرف‌ها. همون موقع شانس بد من

بابا اومد دیدش و وقتی فهمید چی شده یه دفعه‌ای بدون هماهنگی بهش گفت بیاد جای اشکان.

-خوب بابات مگه از سیاوش بدش نمی‌اومد به خاطر کاری که با تو کرد؟  
 علی: نه بابا، تازه بابام ازش ممنون هم هست که الهه رو از زندگی من کرده بیرون.  
 یه لحظه جووری حرف زد که احساس کردم از اینکه الهه از زندگیش رفته ناراضیه، با بی تفاوتی گفتم:

-الان تو مشکلت چیه؟

علی: مشکل من چیه؟ مشکل اصلی الان توی اون شرکت. آخه من چجووری بذارم رفیقی که خ\*\*یا\*نت کرده پیش چشمم کار کنه؟ چطوری شبنم؟ چطوری؟  
 -علی، تو توضیح‌های اون رو شنیدی. اشتباه کرده درست. خودش هم قبول داره اشتباهش رو اما هر آدمی جای بخششی داره. حداقل به حرمت نون و نمکی که باهام خوردید، یا روزهای خوبی که باهم داشتید.

علی: چطوری ببخشم شبنم؟ چطوری؟

-از خداوند پرسیدند: عزیزترین بندگان نزد تو چه کسانی هستن؟ خداوند جواب داد: آنهایی که می‌توانند انتقام بگیرند اما به خاطر من می‌بخشند... علی، اون لذتی که توی بخشش هست قبول کن که توی انتقام گرفتن نیست.

علی: اگه اون دوستت که بهت خ\*\*یا\*نت کرد، بیاد پیشت و طلب بخشش کنه تو می‌بخشیش؟  
 -باورت میشه اگه بهت بگم من خودم دوست دارم برم پیشش و بهش بگم بخشیدمش. چون دوست اول رفیقی که همه‌ی سال‌های دبستان، راهنمایی، دبیرستان و کلا همه‌ی بچگیت رو باهاش باشی و درس بخونی یه جورایی با اون بزرگ شدی دیگه. این دوست حتی اگه صدتا رفیق خوب بعدش پیدا کنی باز هم جای اون رو نمی‌گیرن. هیچ آدمی نمی‌تونه جای یکی دیگه رو بگیره، نمی‌دونی چقدر دلم براش تنگ شده. چقدر...

علی: تو چقدر مهربونی دختر.

-من تو رو دارم که مهربونم.

اخم‌هایش هنوز هم درهم بودند می‌دونستم توی فکر سیاوش. کتاب یک عاشقانه‌ی آرام رو که چند وقتی بود می‌خواندمش همراه خودم آورده بودم. از روی گل میز کنار تخت برش داشتم و گفتم:

-آقا علی حتی نادر ابراهیمی هم توی این کتابش گفته یک عاشق عبوس نیست، حالا تو هی  
 اخم‌هایت را درهم کن و دل ما را آشوب...

اخم‌هایش بیشتر درهم فرو رفت و گفت:

-یعنی هر کس اخم‌هایش گاهی در هم برود عاشق نیست؟

کتاب رو سر جاش گذاشتم، خندیدم و گفتم:

-کار هر خنده‌ی زیبا نیست دل بردن ما... ناز شستت که به یک اخم دل از ما بردی...

علی: خیلی دوست دارم، خیلی.

"همیشه عاشق آدم‌های مغرور بودم..."

چون گفتن دوست دارم خیلی واسشون سخته.

ولی وقتی میگن عجیب به دلت می‌شینم... می‌دونی چرا؟

چون مطمئنی از سر عادت نگفته...

چون مطمئنی تیکه کلامش نیست...

چون مطمئنی واسه گفتنش پا رو همه‌ی غرورش گذاشته...

چون مطمئنی دوست دارم یعنی واقعا دوست داره..."

-دوست دارم و چقدر توضیح حرف‌های ساده سخت است...

علی: شب‌نم؟

"مردی که زنی را با جان‌ش دوست دارد، همیشه یک جور خاص صدایش می‌زند، جوری که او

حتما بگوید جانم."

جانم؟

علی: دیگه خیلی داری فوضولی می‌کنی، بخوابیم؟

-بخوابیم.

علی: تو آسوده بخواب... من تمام شب را نگهبانی می‌دهم بالای سرت مبادا کسی به خودش

اجازه دهد سرزده وارد خواب شما شود... شبت بخیر نم شب من.

-آرزوی هرشب من؛ مبادا که امشب دیگری تو را آرزو کند و خدا، او را به من ترجیح دهد...! شب

بخیر.

زیر پتو خزیدم و به فکر فرورفتم. امشب هم نتونستم بهش چیزی بگم، یعنی دلم نیومد بیشتر

از این ذهنش رو درگیر کنم. اون هم درگیر یه همچین بیماری.



\*\*\*

یک ماه هم سریع گذشت و برای انجام آزمایش و تست‌های مجدد پیش دکتر جوادی رفتم. دکتر گفت تغییری نکردم و ممکن‌یه دفعه علائم خودش رو نشون بده. پس بهتر سریع‌تر به فکر درمان باشی. گفت که خارج از کشور یه بیمارستان مخصوص این بیماری هست و اگه از پس مخارجش بر بیام می‌تونم درمانم رو اون‌جا شروع کنم. با خودم که فکر کردم درمانم همین جووری که هزینه‌های بالایی داره و ما از پشش برنمیایم. اما یه راه وجود داره... بورسیه. کلی برنامه ریختم که ماجرای بورسیه رو چه جووری به علی بگم. چون صد در صد مخالف بود. از یه طرف دوماه دیگه مدت زمان صیغهی سه سالمون تمام می‌شد و باید یه فکری بابت ادامه دادن رابطمون می‌کردیم.

\*\*\*

امروز توی شرکت از موقعیت استفاده کردم و رفتم پیشش.  
 علی: همین که گفتم شبنم، من اصلا با اون بورسیه موافق نیستم.  
 -آخه چرا علی؟  
 علی: چون که من می‌گم.  
 -ببین علی جا...  
 با صدای باز شدن در حرفم نصفه موند. به عقب برگشتم و متعجب به فرد روبه روم خیره شدم.  
 علی صدایش رو برد بالاتر و گفت:  
 -مگه این‌جا صاحب‌نداره که سرت رو می‌ندازی پایین و میای تو؟ اصلا تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

حسام: سلام، ببخشید مثل اینکه من بد موقع مزاحم شدم.  
 علی: چه عجب فهمیدی.  
 -نه آقا حسام من دیگه داشتم می‌رفتم، با اجازه.  
 از اتاق علی اومدم و بیرون و به سمت آبدارخانه شرکت رفتم. یک لیوان آب از شیر ظرف شویی گرفتم و همراه با یه دونه از قرص‌های آرام‌بخش اعصابم، که دکتر برای تمرکز مغزم نوشته بود و دستور داده بود هنگام عصبانیت مصرف بشه رو خوردم.  
 -سلام.

با صدای سلام به پشت سرم نگاه کردم، لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

-سلام.

سیاوش: خوبید؟

-بله، ممنونم.

این پسر اون قدرها هم که علی می گفت بد نبود. توی این چند وقت حسابی خودش رو ثابت کرده بود. همین طور ایده‌های خوبی هم داشت اما یه موج پشمانی توی چشماش می درخشید.

سیاوش: خانم مهندس حالتون خوبه؟

یه دفعه سرم گیج رفت که با تکیه به میز وسط آبدارخانه تونستم تعادل رو حفظ کنم.

سیاوش: بشینید این جا.

روی صندلی پشتی نشستم و سیاوش با یک لیوان اب روی صندلی رو به روییم نشست و گفت:  
-بفرمایید.

کمی آب خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم، یکم که حالم بهتر شد رو به سیاوش گفتم:

-ممنونم، علی طرح‌هایی که برده بودید رو قبول کرد؟

سیاوش: نه، هنوزم من رو نبخشیده. البته خوب حق هم داره.

-نه فقط کمی دلخور همین. علی هر کی رو که بیشتر دوست داره بیشتر هم اذیت می کنه.

سیاوش: پس شما هم اذیت می کنه؟

به یاد روزهای اولی که توی شرکت اومده بودم لبخندی زدم.

-ما ماجراها داشتیم با هم دیگه، سر قبولی طرح‌ها تا اشک من و درنیاورد آروم نمی گرفت.

سیاوش: شما و علی خیلی به هم میاید. خدا برای هم حفظتون کنه. شما خیلی پاکید خیلی.

علی همیشه عاشق دخترهای ساده بود. اما فکر می کرد الهه هم از اون دخترهای پاک و نجیبه،

یعنی همه‌ی پسرها عاشق دخترهای خوب و ساده هستن. برای همین هم بود که همه‌ی بچه‌ها از

الهه خوششون می اومد. اما الهه اون دختر نبود. یعنی بود، اما عوض شد. علی برای همین هم

هست که شما رو از جمع دوستای دیگش دور می کنه چون که می ترسه چشم اون‌ها رو هم

بگیرید. باز هم خداروشکر الهه نتونست علی رو بدبخت کنه.

-باز هم خداروشکر که با الهه ازدواج نکردی.

سیاوش: نه من حقم بود بیشتر از این رو پس بدم. من به رفیقم خ\*\*یا\*نت کردم و دارم تاوان

پس میدم.

در حالی که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:

- شما خ\*\*\*یا\*نت کنی هیچ اتفاقی نمی اوفته، اتفاقا زمین هم گرد نیست... فقط هر اتفاقی که

بیوفته فکر می کنی داری تاوان پس میدی و این دیوونت می کنه...!

از آبدارخونه بیرون رفتم و بعد از برداشتن وسایل از اتاقم به سمت پارکینگ شرکت رفتم. با

سوییچ دزدگیر ماشین زو زدم و خواستم سوار بشم که:

-خانم مهرباریا..

برگشتم و به فرد مرموز پشت سرم نگاه کردم و با غرور گفتم:

-بله؟ بفرمایید.

حسام: شبنم خانم من اتفاقی حرفهای شما و علی رو شنیدم. به نظر من که شما حق دارید

ادامه‌ی تحصیل بدید اون هم توی بهترین دانشگاه‌های خارج با این هنری که شما دارید.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-اتفاقی؟

حسام: خوب اون قدر صدای علی بلند بود که فکر کنم نصف بیشتر کارکن‌های شرکت شنیده

باشن.-چی می‌خواید بگید اقا حسام؟

حسام: نمی‌دونم می‌دونید یا نه؟ اما من یه شرکت مسافرتی جهت اقامت و بورسیه و... به خارج

از کشور دارم. اگه شما بخواید می‌تونم سریعا کارهای بورسیتون رو درست کنم. می‌دونید که تا

بخواد کارهاتون درست بشه زمان می‌بره مگر اینکه پارتی یا چیزی داشته باشید.

کارتی و به سمتم گرفت و گفت:

-این کارت منه فکرهاتون رو بکنید و به من اطلاع بدید.

کارت رو ازش گرفتم و بعد هم سوار ماشین شدم.

\*\*\*

از اون روز به بعد هر چی سعی کردم علی رو راضی کنم نشد. آخر هم کارمون به دعوا ختم

میشد. دو جلسه‌ای هم که دکتر ویزیتم کرد گفت که علائمت داره بیشتر میشه و ممکن برای

درمان دیر بشه و نشه جلوش رو گرفت. وقتی دیدم علی راضی به رفتنم نمیشه برای پرس و جو از

کار دکترها و هزینه‌ها به چندتا بیمارستان سر زدم. اکثر دکترها این بیماری رو درمان نمی‌کردند.

اون دوتا بیمارستانی هم که درمان رو انجام می‌دادند هزینه‌های خیلی بالایی داشتند و تازه قول

درمان قطعی هم نمی‌دادند. بهترین روش بورسیه گرفتن بود، هم درس رو می‌خوندم و مدرک

می‌گرفتم، هم اینکه هزینه‌های درمانم مجانی می‌شد، تازه تحقیق کردم خارج از کشور امکانات مجهزی دارن و درمانشون قطعی.

برای همین تصمیم گرفتم به حسام بگم که کارهام رو درست کنه. اول شک داشتیم که بگم یا نه؟ اما بعدا فکر کردم که اگه نرم و حالم بدتر بشه علی که یه زن فلج و مریض نمی‌خواد که حتی ننتونه تعادل بدنش رو نگه داره. پس من کارهام رو درست می‌کنم، هم برای تحصیل میرم و هم برای دکتر.

تقریبا دو هفته‌ای گذشته بود و هنوز خبری از حسام نبود. بهش گفتم برای بورسیه ایتالیا هماهنگ کنه اما چیزی از بیماریم نگفتم. ازش با یه بدبختی خواهش کردم که فعلا به علی چیزی نگه و اون هم بهم اطمینان داد که به کسی چیزی نمی‌گه.

\*\*\*

امروز هم روز تولد علی و براش یه شیشه عطر گرفتم. از وقتی که امیر رفته بود علی هم زیاد حالش خوب نبود و قصد تولد گرفتن نداشت. برای همین تصمیم گرفتم دوتایی جشن بگیریم اما بعدا گفت که حسام دعوتمون کرده و می‌خواد براش یه جشن کوچولو بگیره. یکمی ترسیدم که نکنه حسام امشب حرفی بزنه اما بعدا فکر کردم که نه بابا چه دلیلی داره اون بهم اطمینان داد که چیزی نمی‌گه. نگار که حال خوبی نداشت و نمی‌اومد، حتی تا الان شرکت هم پاش رو نذاشته. صدا هم از اون جایی که بد حاملگی، استراحت مطلق بود و با سینا نمی‌اومدن. فقط من و علی با مهرنوش و مهرشاد می‌رفتیم. به جرات می‌تونم بگم توی این یک ماهی که امیر رفته همه چیز به کلی بهم ریخته. علی هم اون علی یک ماه پیش نیست. همش احساس می‌کنم بچه‌ها یه چیزی می‌دونن و از من پنهان می‌کنن، رفتارهای همشون خیلی مشکوک شده. مثلا هروقت حرف می‌زنن و من برم سمتشون حرفشون رو قطع می‌کنن و می‌خندن. من که دارم روانی میشم دیگه بین این‌ها.

بعد از اینکه شلوارلی و شومیز سفیدم رو پوشیدم، مانتو و شال مشکیم رو برداشتم و به سمت پایین حرکت رفتم. تقریبا نیم ساعتی توی سکوت با علی تو راه بودیم که به خونگی ویلایی حسام رسیدیم. بعد از اینکه علی دسته گلی رو که برای حسام گرفته بود برداشت با هم به سمت خونه حرکت کردیم. تیپش مثل همیشه عالی و اسپرت بود اما تنها چیزی که خیلی روی مُخم می‌رفت سکوت طولانی بینمون بود.

حسام: سلام بچه‌ها خیلی خوش آمدید.

-سلام... ممنونم.

علی بعد از اینکه دسته گل رو به حسام داد گفت:

-سلام.

حسام: آقا علی تولد شماست ما باید براتون گل بیاریم.

علی: نیازی نیست من هم که گفتم این بریز و به پاش هم لازم نبود خودمون بلد بودیم تولد

بگیریم فقط حوصلش رو نداشتیم.

-علی!

حسام: اشکالی نداره شبنم خانم ما دیگه به این رفتارهای آقا علی عادت کردیم. بفرمایید.

بعد از درآوردن مانتو و شالم با هم به سمت داخل حرکت کردیم. مهربانوش و مهرشاد کنار میزی

ایستادیم. بچه‌ها هر کدام جامی رو برداشتن و سرکشیدن. من هم اونقدر فشارهای مختلف روم

بود بدم نیومد یه چیزی بخورم. یه جام ش\*ر..اب رو برداشتم که گیراییش کمتر باشه و اروم اروم

مزه کردم.

-علی عزیزم.

با صدای نازک دختری متعجب به عقب برگشتم. چشم و موهای کوتاه عسلی داشت. آرایشش

کم بود اما پیراهن خیلی بازی پوشیده بود.

-منتظرت بودم.

با تعجب به بچه‌ها نگاه کردم که رنگ از روشون پریده بود. علی هم فقط به دختره زل زده بود.

جلوتر اومد و بعد از سلام و دست دادن با مهربانوش و مهرشاد که مثل مجسمه نگاهش می‌کردن

به طرف من اومد. نگاهی به دستش که به سمتم دراز شده کردم و گفتم:

-شما؟

دختره لبخندی زد و با اشاره به بچه‌ها گفت:

-به تو نگفتن من کی هستم؟

-خیر شما خودت رو معرفی کن.

-من الهه هستم عزیزم.

چند بار صدایش توی سرم اکو شد و یک دفعه جلوی چشمم تار شد نزدیک بود به زمین بیوفتم که دستم رو به میز گرفتم و تعادل رو حفظ کردم.

مهرنوش: خوبی شبنم؟

دستم رو از توی دستش بیرون اوردم و به الهه نگاه کردم. با وجود عمل‌های مختلف باز هم قشنگ بود. الان نه صمیمیت الهه آزارم می‌داد و نه پنجا کاری بچه‌ها از من، تنها چیزی که آزارم می‌داد نگاه خیره‌ی علی به الهه بود که حتی متوجه حال بد من هم نبود.

الهه: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم عزیزم؟

-شبنم هستم.

الهه: حدس می‌زدم. انتخاب علی همیشه عالی بود، دنبال ساده‌ها هم می‌گرده. رو به علی با حرص واضحی گفت:

-علی جان همون اندازه‌ای که برای رسیدن به من تلاش کردی برای رسیدن به شبنم هم تلاش کردی؟

علی پوزخندی زد و گفت:

-تو اون میوه خوشگل بالای درخت بودی که خودم رو کشتم بهش برسم، تهش دیدم اونورش رو کبوتر خورده.

با لبخند پیروز مندانه‌ای به الهه نگاه کردم که از حرص کبود شده بود. با قیافه‌ی آویزون "بخشیدی" گفت و ما رو ترک کرد. مهرنوش به من نزدیک شد، از اون جایی که صدای موزیک کمی بالا بود بچه‌ها صدامون رو نمی‌شنیدند.

مهرنوش: شبنم.

-هیس... هیچی نگو مهرنوش، هیچی.

مهرنوش: آخه...

-آخه چی مهرنوش؟ آخه چی؟ شما نباید به من می‌گفتید؟ خود تو من چند بار ازت پرسیدم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مهرنوش: شبنم به خدا من می‌خواستم بهت بگم، اما علی گفت فعلا کسی چیزی به شبنم نگه یه وقت ناراحت نشه.

پوزخندی زد و گفتم:

-کی فهمیدید؟

مهرنوش: دو هفته پیش، تو یه روز رو نیومدی شرکت همون روز بود که الهه اومد شرکت. ما جلسه داشتیم بعد که از جلسه اومدیم بیرون دیدیمش. من که نمی‌شناختمش اما از بین صحبت‌هاشون فهمیدم.

یادم اومد کدوم روز رو می‌گفت. همون روزی که من رفته بودم دنبال پرس و جو از بیمارستان‌ها برای درمان.

مهرنوش: شب‌نم، باور کن علی دیگه دوشش نداره. اصلاً نمی‌دونی چه جواری اون روز باهاش بد حرف زد.

نگاهی به علی کردم که دیدم داره نگاهم می‌کنه. سرم رو با دلخوری برگردوندم و به میز وسط که کمی تزئین شده بود نگاه کردم. جشن بیشتر شبیه به مهمانی بود و کسی نمی‌رقصید فقط یه موزیک ملایم در حال پخش بود. بعد از فوت کردن شمع توسط علی و تبریک گفتن‌های دیگران با سردی کادوش رو دادم و بهش تبریک گفتم. با دیدن الهه که با کادو به علی نزدیک می‌شد ازش دور شدم و به پشت میز برگشتم.

\*\*\*

بعد از ربع ساعتی علی هم به جمعمون پیوست. کم کم داشتیم قصد رفتن می‌کردیم که حسام نزدیکمون شد و گفت:

-خیلی خوش حال شدم که اومدید بچه‌ها.

نیم‌نگاهی به گوشه‌ی لبش که پاره شده بود و لباس عوض کردش کردم. به گفته‌ی مهرشاد وقتی علی الهه رو این‌جا دید حسام رو کنار کشیده و باهاش دست به یقه شده که چرا الهه رو دعوت کرده.

مهرشاد: دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

حسام: انجام وظیفه بود قربان.

بعد از خداحافظی به سمت در رفتیم که با صدای حسام سرجامون متوقف شدیم:

-راستی شب‌نم جان، کارهای بورسیت درست شد. ای‌شالله کم کم رفتنی میشی.

این از کی تا الان من رو با اسم تنها صدا می‌زنه؟ چشم‌هام رو بستم و بعد از باز کردن با قیافه‌ی برزخی علی مواجه شدم. سرش رو به معنای یعنی چی تکان داد که با یاد پنهان کاری خودش امید گرفتم و به سمت حسام برگشتم.

حسام: ببخشید من یاد..

-مشکلی نیست آقا حسام، دستتون درد نکنه.

زودتر از بقیه از جلوی قیافه‌ی متعجب بچه‌ها بیرون زدم و به سمت ماشین علی رفتم. مهنوش و مهرشاد بعد از خداحافظی که رفتن، من و علی هم سوار ماشین شدیم. توی راه سکوت کامل بود و علی با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد. می‌دونستم این آرامش قبل از طوفان. خودم رو آماده‌ی یه دعوی حسابی کرده بودم که آخر علی طاقت نیوورد و آروم شروع کرد به حرف زدن.

علی: شبی که ازت خواستگاری کردم یکی از رویاهات این بود که بورسیه‌ی ایتالیا بگیری. بهت گفتم من دوست ندارم ازم جدا بشی، گفتم ازدواج می‌کنیم با هم میریم. گفتم من خارج رو برای زندگی دوست ندارم، گفتم درس می‌خونیم و برمی‌گردیم. گفتم من مخالفم اگه من رو می‌خوای این جووری بخواه. همین جا درست رو بخون و ادامه بده من غلط بکنم که مخالف باشم، گفتم من اگه عاشق بشم به خاطر اون حتی قید خودم هم می‌زنم، بورسیه که چیزی نیست. گفتم من دوست دارم و می‌خوام با تو بمونم، با اینکه ایتالیا رو دوست دارم اما تو برام عزیزتری می‌خوام همین جا ادامه‌ی درسم رو بخونم و کنار تو باشم. به شعور و احساسات احسنت گفتم و با خودم قول دادم که حتما برای ماه عسل ببرمت ایتالیا که با هنرهای اون‌جا آشنا بشی. صدش کم کم بلند می‌شد که یه دفعه شروع کرد به داد زدن.

علی: مگه از اول قرارمون این نبود لعنتی؟ پس چی شده که بعد از سه سال دوباره یادت به بورسیه افتاده و این یک ماه پدر من رو در آوردی از بس که از بورسیه گفتم، من هم گفتم نه، یعنی اینکه نه. بعد زن من، محرم من میره به دشمن من میگه که براش کارهای بورسیش رو درست کنه اون هم بدون گفتن به من...

جلوی گوشام رو گرفتم و بی صدا گریه کردم. معترض رو بهش با صدای گرفته گفتم:

-من همه‌ی حرف‌های تو رو قبول دارم درست، بعد هم نرفتم سراغ اون خودش اون روز توی شرکت حرف‌های ما رو شنیده بود، توی پارکینگ یه کارت به من داد.

علی: اون... استغفرالله.

-من می‌خواستم بهت بگم اما نشد، تو خودت حالت بد بود.

با یادآوری الهه گفتم:

-علی اصلا خودت چی؟ چرا ماجرای الهه رو به من نگفتی که امشب خودم باید بفهمم؟ می‌دونم من هم نگفتم، تو هم امشب فهمیدی، یک یک برابریم.

علی: مگه فوتباله شبنم؟



-علی عزیزم من دوست داشتم تو ماجرای الهه رو به من بگی من که آدم بیشعوری نیستم که بخوام جنجال به پا کنم یا اون قدر به تو اعتماد دارم که بهت شک نکنم.  
 علی: شبنم عزیزم حسام و الهه تنها خواستشون اینه که بین من و تو رو بهم بزنن.  
 -علی چند بار باید بهت بگم من و تو تا نخوایم هیچ کس نمی تونه بینمون رو خراب کنه.  
 با ایستادن ماشین دم در خونه دیگه حرفی نزدم و پیاده شدم. موقع خواب حسام پیام داد که ببخشید و من یادم رفته بود که علی نمی دونه. من هم بهش گفتم مشکلی نیست و بالاخره باید می فهمید حالا هم که این جور می فهمید.

\*\*\*

تقریبا دو هفته ای گذشت و رابطه ی من و علی از اون شب کم تر شد. حسام هم هر شب پیام می داد که اگه قصدم رفتن باید برم شرکتشون. من هم فعلا حوصله ی فکرکردن به بورسیه رو نداشتم.  
 امروز داخل شرکت تازه جلسه تمام شده بود و فقط من و علی، مهنوش و مهرشاد مونده بودیم توی اتاق جلسه که سروکله ی حسام پیدا شد. بعد از سلام و احوال پرسی دوباره اون بحث مسخره رو شروع کرد.  
 حسام: شبنم خانم اگه بخواید برید باید بیاید چندتا امضا بدیدها... یه وقت دیر میشه. راست هم می گفت بدبخت. دوهفته هست که علاف خودم کردمش.  
 -بله ح...  
 علی: شبنم نمیداد.  
 -علی...  
 علی دستم رو گرفت و برد توی بالکن طبقه ی همکف.  
 علی: علی چی شبنم؟ علی چی؟  
 -تو چرا داری جای من تصمیم می گیری؟  
 علی: چون که من شوهرتم.  
 -علی ماه دیگه تیرماه، مدت زمان صیغه ی سه سالمون تمام میشه. چه شوهری؟ تا اون موقع دیگه تو با من نسبتی نداری.  
 علی: آفرین چیزهای جدید می شنوم، بگو ببینم دیگه چی رو ازم پنهان کردی؟

-علی اگه من پنهان کردم یادت نره که خودت هم پنهان کردی، با این تفاوت که من می خواستم بهت بگم اما تو معلوم نبود اون شب اگه من نمی دیدمش کی می خواستی بهم بگی. تازه اگه خودش هم معرفی نمی کرد من عمرا اگه می فهمیدم.

علی: آخه لامصب من اگه بهت نگفتم برای این بود که تو ناراحت نشی.  
پوزخندی زدم و گفتم:

-من اذیت نشم یا تو به کثافت کاری هات با الهه بررسی؟ درضمن آقا علی من و تو تا ماه دیگه که من بخوام برم هیچی بینمون نیست، هیچی. میشیم صد پشت غریبه تو هم حق نداری توی زندگی من دخالت کنی.

با سیلی که بهم زد مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم. این دومی باری بود که دست روم بلند می کرد، اما این دفعه شدتش بیشتر بود.

علی: زود رنگ عوض کردی شبنم خانم، خیلی زود.

می دونستم بد حرف زدم، همیشه موقع عصبانیت همه چی می گفتم و بعدش پشیمون می شدم.  
با صدای بغض داری گفتم:

-علی من باید برم.

علی: باید بری آره؟ باید بری...

کلافه دست توی موهاش کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-بین من و اون بورسیه باید یکی رو انتخاب کنی.

شوکه نگاهش کردم، بدون معطلی گفتم:

-بورسیه.

پوزخندی زد و گفت:

-التماس برای دیروز بود، برای وقتی که ساده بود، امروز می خواهی بروی؟ هیس... فقط

خداحافظ، خوشبخت بشی.

رفت... وقتی رفت فهمیدم چی شده و چی گفتم. دوباره بدون فکر کردن حرف زدم. اون لحظه

فقط به این فکر می کردم که اگه نرم شاید دیگه نتونم راه برم و مثل بید روی تخت بخوابم و بلرزم.

حتی از فکرش هم دیوونه می شدم. وقتی علی بهم گفت یا من یا بورسیه اول فکر کردم یه

شوخیه، اما من بین علی و سلامتیم انتخاب کردم، نه بورسیه. سلامتی که اگه نباشه حتی علی

هم من رو نمی خواد.

مهرنوش: شب‌نم.

برگشتم سمتش که جیغی کشید و گفت:

-از لبت داره خون میاد.

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و به خون روی انگشت‌هام نگاه کردم.

مهرنوش: بیا بریم دکتر بیا.

-نمی‌خو...

مهرنوش: گفتم بیا شب‌نم با من بحث نکن.

با مهرنوش به سمت بیمارستان رفتیم و بعد از بخیه‌ی گوشه‌ی لبم سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم.

\*\*\*

هوا دیگه تاریک شده بود، مهرنوش هم بعد از چند دقیقه‌ای جلوی یک آب میوه فروشی نگه

داشت، متعجب رو بهش گفتم:

-چرا این جا ایستادی؟

مهرنوش: برم یه آب میوه بگیرم باید حرف بزیم.

بعد از ده دقیقه مهرنوش با دوتا آب آلبالو یخ‌مکی اومد. در و باز کردم و ازش گرفتم خودش هم

روی جدول کنار ماشین نشست.

-چرا اون جا نشستی؟

مهرنوش: راحت‌م... می‌خوام بهتر ببینمت.

نگاهش رفت سمت بخیه‌ی کنار لبم. از توی آینه‌ی ماشین به خودم نگاه کردم و پوزخندی زدم.

آینه رو بستم و روی صندلی ماشین جابه‌جا شدم و رو به مهرنوش نشستم، پاهام رو از ماشین

بیرون دادم و به نی آب میوه نگاه کردم.

-چه صورتم قشنگ شده، اون از بخیه‌ی روی پیشونیم که مال تصادف، این هم از بخیه‌ی لبم.

مهرنوش: کار علی، آره؟

حرفی نزدم که گفت:

-چه سوال مسخره‌ای.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-وقتی جوابش رو می‌دونی پس چرا می‌پرسی؟

مهرنوش: برای اینکه تو یکمی از رو بری و یه چیزی بگی.  
-چی بگم؟

مهرنوش: چرا به حسام گفتی برای بورسیت؟ این همه آدم هست توی این شهر چرا اون؟  
-چون که اون آشنا بود و می‌تونست سریع کارها رو درست کنه.

مهرنوش: خوب چرا می‌خواستی سریع کارها راه بیوفتن؟ اصلا چرا دوباره به فکر بورسیه افتادی؟ تو که همه چیز و فراموش کرده بودی.  
وقتی سکوت من رو دید گفت:

-شب‌نم، من تو رو می‌شناسم. می‌دونم که الکی یه کاری رو نمی‌کنی و این هم می‌دونم که علی رو اون قدر دوست داری که نخوای برای یه بورسیه هرچقدر هم که مهم و موفقیت آمیز از اون دست بکشی. پس اگه هنوزم من رو دوست خودت می‌دونی بهم بگو که چی شده؟  
مگه یه آدم چقدر می‌تونه قوی باشه؟ دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم، زدم زیر گریه و همه چیز رو براش گفتم. بعد از چند دقیقه از آغوش مهرنوش بیرون امدم اشک‌هام رو پاک کردم و به چشم‌های قرمز و اشکی اون نگاه کردم.

مهرنوش: الان می‌خوای چیکار کنی؟

-نمی‌دونم مهرنوش، نمی‌دونم.

مهرنوش: اگه فکر می‌کنی که می‌تونی بدون علی ادامه بدی پس برو، اگه هم که نه همه چیز رو بهش بگو و همراه اون با این بیماری مبارزه کن. من بهت قول میدم که اگه بفهمه خودش هم باهات میاد و تا آخر طول درمانت کنارت می‌مونه.

-می‌دونم مهرنوش، می‌دونم. لطفا تو فعلا به هیچ کسی حتی به مهرشاد هم چیزی نگو تا من فکرهام رو بکنم.

با خودم گفتم یعنی من می‌تونم بدون علی زندگی کنم؟ جوابش رو توی یک هفته‌ای که به بدترین شکل ممکن واسم گذشت گرفتم " نه ".

\*\*\*

از اون روز علی دیگه بهم پیامی نداد و من چقدر دل تنگش بودم. حتی دیگه شب و صبح بخیرهای هرشب و روزمون هم نمی‌گفت. من هم با وویس‌های قدیمی می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم، یاد یه متنی افتادم که می‌گفت:

"وقتی می‌تونه بیست و چهار ساعت ازت خبر نگیره؛ یعنی تا آخر عمرش هم می‌تونه بی‌خبر ازت زندگی کنه...!"

اما من نمی‌خواستم قبول کنم که علی فراموشم می‌کنه. سخت بود باور یک همچین چیزی. اولین بار بود توی این سه سال یک روز رو بی‌خبر از هم‌زندگی می‌کردیم. من می‌تونستم بدون علی زندگی کنم؟ با قاطعیت تمام جواب خودم و دادم... "نه"

\*\*\*

امروز به حسام زنگ زدم و گفتم که من منصرف شدم و نمیرم. اون هم کلی پرسید چرا و به خاطر علی؟ که من هم با یک نه جواب تمام سوال‌هاش رو دادم. بعد از سرکردن مقنعه به سمت شرکت حرکت کردم. امروز تصمیم داشتم همه چیز رو به علی بگم. بگم چرا می‌خواستم برم و الان هم نمی‌خوام برم. من سلامتیم رو بدون علی نمی‌خوام. اون قدر امروز خوش حال و سرحال بودم که حد نداشت. به مهنوش هم زنگ زدم و از تصمیمم بهش گفتم اون هم کلی خوشحال شد. وقتی رسیدم شرکت به سمت میز الناز دختر جوونی که فعلا به جای صدا جایگزین شده بود رفتم.

-سلام خانم حمیدی، آقای مهندس ابراهیمی هستن؟ علی...

الناز: بله مهندس... ام...

منتظر ادامه‌ی حرفش نشدم و چندتا پله رو بالا رفتم و پشت در اتاق علی رسیدم. یه لحظه فکر کردم اشتباه کردم و ماتم برد. از اون جایی که اتاق علی و مهرشاد با چندتا پله از سالن جدا می‌شد به پایین دید نداشت و دیوارشون شیشه‌ای بود. علی پشت میز نشسته بود و به دختری نگاه می‌کرد که روی صندلی کناریش نشسته بود. اول گفتم خوب اشکالی نداره که حتما مشتری. اما همین که می‌خواستم در بزنم و برم داخل با برگشتن دختر و دیدن قیافه‌ی الهه سرجام می‌خکوب شدم. علی لحظه‌ای نگاهش به من که پشت شیشه ایستاده بودم خورد و بعد در جلوی قیافه‌ی متعجب من به سمت الهه رفت و...

"وقتی دیگری را می‌بوسی

اولین غم من آخرین نگاه توست..."

ناباور از شرکت زدم بیرون، به زور جلوی بغضم رو گرفتم که شروع به باریدن نکنه. بی‌اهمیت به صدا زدن‌های علی تند تند در حال دویدن بودم که با کشیده شدن کیفم به عقب برگشتم و با

صورتی که اشک پرش کرده بود به سمت علی هجوم بردم. یقه‌ی کت اسپرتش رو توی دستم گرفتم و شروع به فریاد کشیدن کردم.

-چی می‌خوای از جونم لعنتی؟ چی می‌خوای؟ می‌خوای که بیام و تو رو با اون دختر ببینم؟ جلوی چشم من بوسش می‌کنی؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ چی رو؟ اینکه خ\*\*یا\*نت نمی‌کردی و واقعا الهه رو فراموش کرده بودی؟ چی رو؟ یا این که با احساسات من بازی کرده بودی؟ چرا راحت نمی‌ذاری علی؟ چرا؟ اصلا چرا اومدی توی زندگیم چرا من رو به خودت وابسته کردی اخه چرا لعنتی؟ چرا؟ دیگه چی می‌خوای ازم؟ چی؟  
با حرفی که زد یقش رو رها کردم و متعجب نگاهش کردم.

علی: می‌خوام که بری، آره درست شنیدی می‌خوام از زندگیم بری بیرون و هیچ وقت برنگردی. حق با تو بود، من نتونستم الهه رو فراموش کنم. می‌خواستم با اومدن تو توی زندگیم فراموشش کنم اما... نشد. من از تو استفاده کردم برای فراموشی گذشته ولی وقتی الهه برگشت دوباره تمام اون خاطره‌ها زنده شدن. تو باید قبول کنی که دیگه جایی توی زندگی من نداری. حتی اگه الهه هم دیگه توی زندگیم راه ندم اما من و تو نمی‌تونیم با هم باشیم. من نمی‌تونم با آدم خودخواه و تنوع طلبی باشم که دیروز می‌گفت فقط تو و امروز می‌گه فقط بورسیه. من نمی‌خوام با کسی باشم که ارزش بورسیه رو بیشتر از من بدونه. برو پی زندگیت دیگه هم سراغ من نیا، برو از زندگیم بیرون. برو...

حتی اشک چشم‌هایم هم خشکید. دیگه یک قطره اشک هم نریختم. فقط داشتم نگاهش می‌کردم. با بی‌حسی تمام که نمی‌دانم از کجا آمده بود...؟

-من آدم نرفتم، آدم دوست موندن یا اصلا آدم دیر رفتنم، اما وقتی برم دیگه آدم برگشتن نیستم آدم مثل قبل شدن نیستم، باور کن. خداحافظ برای همیشه...

"بدترین حس گفتن خداحافظ به کسی که دلت می‌خواد هر ثانیه رو باهاش بگذرونی..."  
علی: خداحافظ.

این اولین باری بود که بهم می‌گفتیم "خداحافظ" و این یعنی پایان دیدار مجدد. آخرین نگاه رو بهش انداختم و بعد پشتم رو کردم بهش و به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن دادم.

\*\*\*

نمی‌دونم ساعت چند بود و چند ساعت شد که داخل خیابان‌های شلوغ با هندزفری در حال قدم زدن بودم. دو ضربه به اپل واچ روی دستم زدم و ساعت دوازده شب نمایان شد. حتی از این ساعت هم که موقع خریدش کلی ذوق داشتم بدم می‌آمد. روی صندلی‌های خالی ایستگاه اتوبوس نشستم. گوشیم رو از روی حالت پرواز در آوردم و سیل پیام‌ها و تماس‌ها هجوم آوردند. همه پیام داده بودند به جز اون... به پیام مهرنوش که نوشته بود "همه چیز رو گفتی؟" پوزخندی زدم و با آمدن اتوبوس گوشه‌ی رو درون کیفم گذاشتم و بلند شدم.

\*\*\*

کلید رو داخل در گذاشتم و با ورود به خانه با چراغ‌های خاموش مواجه شدم. مامان و بابا طبق عادت هرشب تا مغازه رو تعطیل کنند و برگردند ساعت یک می‌شد. پس تا نیم ساعت دیگه می‌رسیدند. به سمت اتاقم رفتم و با خودم فکر کردم اگه خودخواهی من و اصرار زیاد به تهران آمدن نبود الان نیازی نبود تا این موقع شب کار کنند. تازه خودم هم گرفتار این آدم‌ها نمی‌شدم. باورم نمی‌شد این قدر زود از آرزوی خودم پشیمان شده باشم. در حال نشستن روی تخت به حسام پیام دادم و گفتم نظر من عوض شده. چند دقیقه بعد که بابا و مامانم برگشتن خونه پیششون رفتم و از تصمیمم بهشون گفتم. مخالفتی نداشتن و تنها سوالشون این بود "پس علی چی؟"

چی می‌گفتم؟ بگم علی چی؟ مجبور شدم از مریضیم بگم، چقدر که ناراحت شدن و سرزنشم کردن چرا زودتر بهشون چیزی نگفتم.

بابا: شبنم بابا تصمیمت رو گرفتی؟ دیگه عوض نمیشه؟

-اره بابا، تصمیمم قطعی.

مامان: چقدر گفتم این قدر نرو خونه علی، بیا الان هم که رابطتون خراب شده و...

-مامان به جان خودم نه به جان شماها قسم بین من و علی چیزی نبود.

خجالت کشیدم این حرف رو جلوی بابام زدم، اما باید می‌گفتم که فکرهای بد نکنن و خیالشون راحت باشه. مامان و بابا نفس راحتی کشیدند و من می‌دونستم چقدر نگران این موضوع بودند.

مامان: چرا بین تو و علی بهم خورد مگه هم رو دوست نداشتید؟

-مامان ما به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی‌خوریم، همین. ازتون خواهش می‌کنم راجع به این مریضی هیچ‌کس، تاکید می‌کنم هیچ‌کس به جز ما سه نفر ندونه... لطفا.

بابا: باشه بابا ما به کسی چیزی نمیگیم.

مامان: اما داخل کشور غریب خودت تک و تنها... نگار یا کسی نیست که اون هم باهات بورسیه بگیره؟

می دونم نگرانم هستن، اما همین نگرانی‌های الکی‌شون که من رو این قدر ضعیف و زود رنج کرده. -نه مامان نیست، هیچکس نیست. لطفا به جای این نگرانی‌ها برام دعا کنید. نه اینکه بشینید بگید ما همین یه بچه رو داریم پس نباید چیزیش بشه. خودتون هم خوب می‌دونید من هر شکستی که بخورم مقصر شمايید که نداشتید از همون بچگی سر پاهای خودم بایستم و مدام حواستون به من بوده و توجه‌های زیادی کردید. اگه به جای محدود کردن دخترتون قوی بارش می‌آوردین، نه تنها همیشه دلتون قرص بود، بلکه دخترتون هم معنی واقعی زندگی رو درک می‌کرد.

اشک‌هام رو پاک کردم و بعد هم به اتاقم پناه بردم.

\*\*\*

تقریبا دو هفته از اون روز لعنتی گذشت. توی این دو هفته فقط سه بار اون هم توی شرکت علی رو دیدم بدون هیچ حرفی. حسام هم کلی بهم لطف کرد و کارهای بورسیه رو انجام داد.

\*\*\*

فردا شب بلیط داشتم به فلورانس "ایتالیا" امشب مهربانش همه رو دعوت کرده بود. یه شومیز و شلوار مشکی پوشیده بودم، موهام رو بالای سرم بستم و بدون هیچ آرایشی با برداشتن شال و مانتوی توسیم به سمت خونگی مهربانش و مهرشاد حرکت کردم. همه برای خداحافظی از من اومده بودن. مهدی و نرگس، صدا و سینا، نیما و نگار اما از تعجبات این بود که امین تنها بود و دوست دختر جدیدی همراهش نبود. حتی علی هم بودش. جمعمون ناراحت بود و کمتر کسی حرف می‌زد اون هم در حد یک کلمه کسی هم نبود که شلوغ کنه. نگار آروم‌تر از همیشه بود و امیری نبود که سر به سرش بذاره. امین هم از دوری برادرش بود یا هر چیز دیگری حرفی نمی‌زد، همه سرشون توی موبایل‌ها بود تا صدا سکوت رو شکست.

صدا: شبنم تو هم بری دیگه کی تو گروهمون...؟

نیما: باز خوبه شبنم داره با خداحافظی میره نه مثل امیر یه جوری رفت که کسی نفهمه. نگار سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌های دستش بازی کرد. امین هم نگاهی شرمنده به نگار و نیما انداخت و دوباره جمع در سکوت فرو رفت. شاید بچه‌ها می‌ترسیدند حرف بزنند و دعوا



بشه با مثل من حرف بزنند و بغضشان بترکه. همون بغضی که از دیدار دوباره‌ی علی در گلویم جا خوش کرد.

مهرنوش بعد از شام با گیتار مهرشاد اومد و در جمع ساکت ما که کم‌تر کسی حرف می‌زد جای گرفت. کی اول از همه می‌زنه؟ از نیما شرع شد و یه آهنگ در مورد نرفتن و موندن خوند که هر لحظه فشار دست‌های علی بیشتر می‌شدن و رگ‌های دستش بیرون می‌زدند. یکی یکی بچه‌ها شروع کردن به خوندن، معمولا همه غمگین خوندن به جز سینا که برای دخترش خوند و مهرشاد و مهدی برای همسرانشون نگار هم که اصلا نخوند. بچه‌ها سعی داشتن که جمع رو شاد کنند اما خوب می‌دونستند هر کاری که کنند فایده‌ای نداره. بعد از بچه‌ها تا نوبت به علی رسید. آهنگ (پرواز از علی یاسینی) رو خوند. با یه صدای خسته‌ای که حتی از اون دوتا آهنگی که چهار سال پیش شمال برای الهه خوند هم غمگین‌تر بود. هه الهه... اسمی که این روزها شده بود مایه‌ی عذابم.

نفر آخر نوبت به من رسید. یه آهنگ رو آماده کرده بودم که غمگین‌تر از بقیه‌ی آهنگ‌ها بود. شروع کردم دستم و روی سیم‌های گیتار کشیدم و آهنگ:

{ A Great Big World ft Christina Aguilera } به نام {say something} رو خوندم.

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو من دارم از تو دست می‌کشم

I'll be the one, if you want me to

من همون کسی میشم که تو می‌خوای کافیه ازم بخوای

Anywhere, I would've followed you

هرجایی باشی من به دنبالت خواهم اومد مهم نیست کجا

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو من دارم از تو دست می‌کشم

And I am feeling so small

احساس کوچکی و حقارت می‌کنم

It was over my head

این فکر من رو آزار میده

I know nothing at all

هرگز قبلا همچین حسی نداشتم

And I will stumble and fall

تلو تلو می خورم و می افتم

I'm still learning to love

هنوز دارم راه عاشق بودن رو یاد می گیرم

Just starting to crawl

درست مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو من دارم از تو دست می کشم

I'll be the one, if you want me to

من همون کسی می شم که تو می خواهی کافیه ازم بخوای

Anywhere, I would've followed you

هرجایی باشی من به دنبالت خواهم اومد مهم نیست کجا

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو من دارم از تو دست می کشم

And I will swallow my pride

من پا روی غرورم می گذارم

You're the one that I love

تو اون کسی هستی که من دوستش دارم

And I'm saying goodbye

و حالا دارم باهات خداحافظی می کنم

Say something, I'm giving up on you

یه چیزی بگو من دارم از تو دست می کشم

And I'm sorry that I couldn't get to you  
و متاسفم که نتونستم به تو برسم  
And anywhere, I would have followed you  
و تو هرجایی که باشی به دنبالت خواهم اومد  
Oh-oh-oh-oh say something, I'm giving up on you  
یه چیزی بگو من دارم از تو دست می‌کشم  
Say something, I'm giving up on you  
یه چیزی بگو من دارم از تو دست می‌کشم  
Say something  
چیزی بگو...

بعد از اینکه آهنگ تمام شد و همه‌ی بچه‌ها دست زدن پشتم رو کردم به علی که پوزخند و چشم‌های سردش رو نبینم بعد هم اشک‌هام رو پاک کردم. می‌دونستم معنی‌ش رو فهمیدن همشون، اما برام مهم نبود می‌خواستم فقط علی بفهمه، بفهمه که هنوزم اگه بهم بگه نرو من نمی‌رم.

\*\*\*

بعد از نیم ساعت بچه‌ها یکی یکی قصد رفتن کردن و با کلی بغل و خداحافظی از من رفتن. مانتو و شالم رو پوشیدم فقط من و مهرنوش با مهرشاد و علی بودیم.  
-من دیگه برم.

مهرشاد: می‌موندی حالا.

مهرنوش: راست میگه امشب رو این‌جا بمون.

با بغض گفتم:

-نه برم خونه می‌خوام شب آخر رو پیش بابا و مامانم باشم.

مهرنوش: باشه عزیزم.

به سمت در رفتم و برای بار آخر برگشتم به علی نگاه کردم. اون هم زل زده بود توی چشمام. به چشمای توسیش نگاه کردم، به ابروها و موهای مشکی خوش حالتش که همیشه می‌کشیدمشون. به ل\*\*ب و بینی خوش فرمش. نگاهم به سمت لپش رفت و اولین بار که

انگشتم رو توی چالش فرو بردم، از یادآوری اون خاطره‌ها لبخند تلخی زدم که چهره‌ی علی به خاطر اشک توی چشم‌هام تار شد. سری تکان دادم و از خونه بیرون رفتم. دوباره پیاده تمام شهر رو دوره کردم تا جایی که خسته شدم و دستی برای تاکسی تکان دادم و به سمت خانه رفتم.

\*\*\*

داخل اتاقم با اشک لباس‌هام رو توی چمدان می‌ذاشتم. صدای گریه‌های مامانم و دل‌داری‌های بابام رو می‌شنیدم. تحمل هر چیزی رو داشتم به جز ناراحتی اون‌ها. بعد از جمع کردن وسایلم به سمت روشویی رفتم و صورتم رو شستم. موهام رو باز کردم و با عروسک خرگوشی که یادگار بچگی‌هام بود و حتی تا این سن باید هرشب بغلم می‌بود به سمت اتاق مامان و بابام رفتم. با بغضی که مدتی مه‌مان گُلوم شده بهشون گفتم:  
-میشه امشب رو این‌جا بخوابم؟

با صادر شدن اجازه بینشون دراز کشیدم و به بچگی فکر کردم که من همیشه وسطشون می‌خوابیدم و بابا چقدر قلقلکم می‌داد و مامان ازم دفاع می‌کرد. یاد قلقلک‌های علی افتادم، اما امشب می‌خوام فقط با پدر و مادرم باشم همین... بعد از کلی حرف و خاطره از بچگی تونستم ذهن اون‌ها رو آرام کنم و خوابیدن. خودم هم تا صبح به یاد روزهای از دست رفته توی بغلشون اشک ریختم. مثل همیشه آرام و بی‌سرو صدا.

\*\*\*

صبح روز بعد هم رفتم شرکت برای خداحافظی با آقای ابراهیمی و نازی جون.  
آقای ابراهیمی: دخترم دیشب به پدر و مادرت هم گفتم، ما دلیل جدایی تو و علی رو نمی‌دونیم، اون‌ها هم نمی‌دونستن اما بهتون اعتماد داریم که حتما دلایل قانع‌کننده‌ای برای خودتون دارید و ما دخالتی نمی‌کنیم.  
بابا و مامانم دیشب برای احترام بیشتر به دلیل بهم خوردن رابطه‌ی من و علی حضورا رفتن خونه آقای ابراهیمی. خودشون دیشب رو انتخاب کردن که ما خونه‌ی مهرنوش دعوت بودیم، چون نه من بودم و نه علی و چهار نفره صحبت کردند.  
اما ای کاش شما دخالت می‌کردید و جلوی رفتن من رو می‌گرفتید! ای کاش لااقل یک نفر از من می‌خواست بمونم!

نازی جون: دخترم ما خیلی دوست داشتیم تو عروسمون بشی، مخصوصا اینکه علی با تو حالش خوب بود. تو هم خوت دختر خوب و خوشگل و تحصیل کرده‌ای بودی، همچنین خانواده‌ی خوبی داشتی. اما من نمی‌دونم یه دفعه چی شد...

آقای ابراهیمی: امیدوارم موفق بشی دخترم توی درس و زندگیت، این هم بدون من با استعفای تو موافق نیستم. من به تو مرخصی بدون حقوق میدم و هر موقع درست تمام شد و برگشتی هنوز هم توی شرکت من جا داری. اصلا فکر کن ما تو رو برای ارتقای تحصیل فرستادیم خارج تا دوباره برگردی و به بالا بردن سطح شرکت کمک کنی.

-چشم آقای ابراهیمی، هرچی شما بگید.

نمی‌خواستم دلشون رو بشکنم و بگم احتمال برگشت کم هست. بعد از بغل کردن نازی جون و اشکی که ریخت آقای ابراهیمی هم با ناراحتی سرم رو بوسید.

-از طرف من از خانم بزرگ و آقا بزرگ خداحافظی کنید، بهشون بگید که روی رو به رو شدن باهاشون رو نداشتم. خدانگه‌دار.

به سمت اتاقم رفتم و بعد از برداشتن وسایلم نگاه کلی به اتاق انداختم و خارج شدم. با همه‌ی

اعضای شرکت خداحافظی کردم و رو به روی شرکت ایستادم و به پنجره‌ی اتاق علی چشم

دوختم. بعد از چند ثانیه‌ای وسایلم رو داخل ماشین گذاشتم و به خانه بردم. هنوز غروب بود و تا

شب که پرواز داشتم وقت بود. بعد از تحویل دادن ماشین خوشگلم به مشتری که اون رو خریده

بود، پیاده تا پل طبیعت راه رفتم. برای هزینه‌ی بورسیه و خرج و مخارج اون جا مجبور شدم

ماشین رو بفروشم و پول‌های توی حسابم رو تبدیل کنم و با خودم ببرم.

\*\*\*

وقتی به پل رسیدم گوشیم رو در آوردم تا به آخرین کاری که باید رسیدگی می‌کردم عمل کنم.

شماره‌ی مهربان‌ش رو گرفتم و بهش گفتم من سر قرارم. مهربان‌ش هم داخل یکی از کافی شاپ‌های

اون جا منتظر من نشسته بود.

-سلام، ببخشید دیر شد. پیاده اومدم.

-نه عزیزم، من یکم زود رسیدم، تو همیشه دقیقی. چرا پیاده؟

-حالا تعریف می‌کنم واست.

بعد از سفارش دوتا معجون شروع به حرف زدن کردیم.

مهربان‌ش: خوب نمی‌خوای بگی چی شد یه دفعه تصمیمت عوض شد و می‌خوای بری؟

-بهم گفت برو، برو.

با گریه شروع به توضیح دادن حرف‌های علی کردم. مهربانش هم با عصبانیت کلی فحش به علی داد.

مهربانش: تو هم گفתי چشم و جا رو خالی کردی، آره؟

-مهربانش من مریضم، از همه مهم‌تر نمی‌تونم با آدمی باشم که من رو نخواد.

مهربانش: هوف... حداقل بهش می‌گفتی که چرا داری میری که عذاب وجدان بگیره.

-مهربانش من تو رو قسم دادم که به کسی چیزی نگي درسته؟

مهربانش: منم سر قسمی که خوردم هستم.

جعبه‌ای رو که همراه خودم آورده بودم بهش دادم و گفتم:

-وقتی که من رفتم این رو بده به علی.

مهربانش: چی هست؟

-تمام کادوهایی که توی این سه سال بهم داده، البته اون‌هایی که بزرگ بودن رو گذاشتم خونمون

به مامان و بابام گفتم بعد میری برشون می‌داری. گل‌هایی که بهم داده هم خشک کردم، همشون

رو توی یه جعبه جا دادم.

مهربانش: این کا...

-مهربانش، لطفا عزیزم.

مهربانش: باشه.

یه کاغذ رو از توی کیفم در آوردم بهش دادم و گفتم:

-این رو بذار اگه یه وقت من چیزیم شد و بهتون خبر دادن بهش بده ام...

مهربانش: خفه شو شبنم.

-مهربانش عزیزم امکان افتادن هر اتفاقی هست، اما لطفا بازش نکن و تا قبل از اون موقع هم

بهش نده. اگه هم سالم برگشتم که بدش به خودم.

مهربانش: ایشالله می‌دمش به خودت.

لبخندی زدم و گفتم:

-من دیگه برم.

مهربانش: باشه عزیزم شب فرودگاه می‌بینمت.

-نیازی نیست که شما بیاید خو...

مهرنوش: لطفا این یکی و دیگه خفه شو میایم.

-باشه خداحافظ.

\*\*\*

شب بعد از برداشتن وسایلم همراه مامان و بابام به سمت فرودگاه حرکت کردیم. بعد از گرفتن کارت پرواز و تحویل بار نگاهم به مهرنوش و مهرشاد، سینا و صدا و نگار افتاد که اومده بودن. بعد از یکم حرف زدن با بچه‌ها که سعی می‌کردن با گفتن بهت خوش بگذره و... حال من رو خوب کنن، شماره‌ی پرواز رو اعلام کردن.

سینا و صدا رو بغل کردم و بعد از گفتن تبریک دوباره برای دخترشون و ایشلالله سالم به دنیا بیاد به توصیه‌های مراقب خودت باش اونا هم گوش کردم و به سمت مهرنوش و مهرشاد رفتم. مهرشاد بغلم کرد و گفت:

-حواست به خودت باشه نذرذنت اون جا همکار.

-باشه.

به بغل مهرنوش هم رفتم و با هم یه دل سیر گریه کردیم.

مهرنوش: مواظب خودت باش شبنم.

-حتما، مهرنوش یادت نره چی بهت گفتم.

سینا: در گوشی حرف زدن کار خوبی نیستا بلند بگید ما هم بشنویم.

لبخندی تلخ به سینا زدم و به سمت نگار رفتم. تنها کسی بود که از وقتی اومده بود هیچی نگفته بود، شاید برای این بود که درک می‌کرد حال بدم رو... بغلش کردم و در گوشش گفتم:

-هیچ وقت آرزو نکن اونی که رفته برگرده، شاید دیگه اون آدم سابق نباشه.

نگار بالاخره سکوت رو شکست و مثل خودم جواب داد:

-آرزو نمی‌کنم که برگرده، اما منتظر برگشتنش هستم که بهش بگم بره همون جایی که بوده.

بعد از نگار در آغوش کسانی رفتم که توی این همه سال تنها حامی من بودند.

پدر و مادری که هیچ وقت برای من چیزی کم نداشتن. وقتی در آغوششون جا گرفتم تمام این سال‌ها از بچگی تا الان تک به تک لحظه‌ها رو یادم اومد.

مامان: مواظب خودت باش دخترم، اون جا غذا خوب بخور.

-باشه مامانی حواسم هست. تو که می‌دونی من از همه لحاظ به خورد و خوراکم می‌رسم، نگران غذا نباش.

مامان: آره، می دونم شکمو.

بابا: حواست به خودت باشه بابا جان.

-چشم بابایی، شما هم حواستون به مامان باشه.

بابا: باشه گل بابا.

"مادر یعنی آرامش و پدر یعنی آسایش خدایا هرگز این دوتا رو از ما نگیر!"

با اعلام دوباره‌ی پرواز به زور جلوی بغضم رو گرفتم و بعد از خداحافظی دوباره سعی کردم نسبت به اشک‌هایی که می‌ریختن بی توجه باشم و ازشون دور شدم. روی پله برقی ایستادم و نگاهی به پایین کردم. برای همشون دست تکان دادم و نگاهم رو به اطراف دوختم درست از وقتی که اومده بودم منتظر اومدن علی بودم. اما نیومد...

بی معرفت حتی برای خداحافظی هم نیومد. معلومه که نمیاد شبنم. اما من فکر می‌کردم حداقل به حرمت عشقمون نه، به حرمت همکار بودن و دوستی هم نه، به حرمت روزهای خوبمون بیاد. برای بار آخر نگاهم رو با امیدواری به سالن پایین دوختم و زیر ل\*\*ب دعا می‌کردم و می‌گفتم "علی بیا، خواهش می‌کنم بیا!" چشم گرداندم و کل سالن و گشتم تا شاید امیدی شد و علی اومد اما...

"بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی..."

\*\*\*

"دانای کل"

علی وقتی داخل شرکت چشمش به دختری افتاد که یه زمانی عاشقش بود تعجب کرد. تعجب کرد که چرا دلش مثل اون سال‌ها نمی‌لرزه؟ تعجب کرد که چرا هیچ جذابیتی این دختر براش نداره؟ خودش جواب خودش را داد، چون عاشق نبوده. الان عاشق شده. عاشق دختری با چشم‌های مشکی که مثل عروسک می‌مونه و علی حاضره حتی جانش هم برای اون دختر بده. وقتی مثل یک شیء بی ارزش الهه رو از شرکت بیرون کرد، منتظر نیش الهه بود. با خودش اعتراف کرد بعد از این همه سال از یک چیز می‌ترسد، از دست دادن نم شب...

\*\*\*

مدتی بود با شبنم سرد شده بود. دست خودش هم نبود، فشارهای زیادی رو تحمل می‌کرد. رفتن امیر و حال بد نگار، لجبازی‌های آتوسا و اصرار بر خواستگاری اشکان، پیدا شدن سر و کله‌ی الهه.



حتی بیشتر از همه‌ی این‌ها حال شب‌نم بود که مدتی بود احساس می‌کرد ضعیف شده. درسته کمتر می‌دیدش اما تمام حواسش بهش بود.

\*\*\*

شب تولدش وقتی حسام دعوتشون کرد حدس می‌زد خبرهایی باشه، اما حیف نمی‌تونست برنامه رو کنسل کنه. وقتی با استرس پا به آن مهمانی گذاشت و بعد از دقایقی الهه رو همراه پسرعمویش یعنی حسام دید که به طرفش می‌آمد فاتحه‌ی رابطه‌اش را با شب‌نم خواند. می‌دونست شب‌نم از تنها چیزی که بدش می‌آید پنهان کاری است و اکنون علی یک پنهان کاری بزرگ کرده است. هنگامی که شب‌نم دست الهه رو فشارد می‌تونست احساس کند فشرده شدن قلب شب‌نم را... نگاه سرزنش بار شب‌نم را روی خودش حس می‌کرد اما توان نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت، یعنی روی نگاه کردن به اون دو گوی مشکی ناراحت را نداشت. فقط به الهه‌ای زل زده بود که یک زمانی الهه‌ی آسمانیش بود. باورش نمی‌شد این دختر تا این حد پست باشد.

هنگامی که جشن را ترک می‌کردند با خودش گفت همه چیز تمام شد و الان برای شب‌نم توضیح می‌دهم، اما این تازه شروع ماجرا بود. وقتی حسام با آن همه صمیمیت اسم شب‌نم را صدا زد و از بورسیه گفت، علی باورش نمی‌شد شب‌نم چیزی را از اون پنهان کرده است. کار خودش را فراموش کرد و به بهانه‌ای که دستش آمده بود رسیدگی کرد. بی محلی به شب‌نم برایش سخت بود اما باید تنبیه می‌شد.

\*\*\*

اما وقتی شب‌نم بین بورسیه و علی، بورسیه رو انتخاب کرد تیر خلاصی را به قلب علی زدند. خودش هم نفهمید چگونه دست روی عزیزترین شخص زندگی‌اش بلند کرد. دفعه‌ی دومی بود که دست روی صورت زیبای نم شب‌نم بلند می‌کرد. بار اول قول داد به خودش که دیگر این کار را تکرار نکند اما امروز نتوانست. دوست داشت خون کنار ل\*\*ب عشقش را پاک کند اما غرور همیشه‌ی مانعش شد.

\*\*\*

روزی که شب‌نم به سمت شرکت رفت تا همه چیز را به علی بگوید الهه زودتر خودش را به آن جا رساند، علی به جوش آمد از حرف‌های الهه. باورش هم نمی‌شد شب‌نم بخواهد با حسام به ایتالیا برود. نم شب‌نم بخواهد با دشمن خونی او همسفر شود و اون جا معلوم نیست چه اتفاقی پیش

بیاید. حتی فکر اینکه شبنم به یکی دیگر دوست دارم بگویم هم دیوانه‌اش می‌کرد. وقتی از پشت شیشه اتاق چشمش به شبنم افتاد یک فکر به ذهنش خطور کرد. فکر کرد با بوسیدن الهه می‌تواند انتقامش را هم از کارهای شبنم بگیرد و هم از الهه. اما بعد که نگاهش به چشم‌های پر از اشک شبنم افتاد خود را هزار با لعنت کرد و به دنبالش رفت.

وقتی از صدا کردن اسمش نتیجه‌ای نگرفت از پشت کیفش را کشید و به چشم‌های شاکی شبنم زول زد. خودش هم نفهمید چرا اون حرف‌ها را در مقابل گلایه‌های شبنم زد؟ خودش هم می‌دانست دروغ هستن. شاید داشت انتقام حرف‌هایی را می‌گرفت که الهه پشت سر نم شبش گفته بود. اما وقتی حرف شبنم را درباره‌ی رفتن شنید تازه فهمید که چه شده و چی گفته است. به داخل شرکت که برگشت نتوانست نگاه خوشحال الهه را ببیند با سیلی به صورت او گفت:

-با این بو\*س\*ه امیدوار نشو فقط برای این بود که بهت اثبات کنم من اون پسر ابله چند سال پیش نیستم، می‌تونم همین الان بیارم داخل زندگیم و فردا هم پرتت کنم بیرون...

اما الهه شکست. مگه گناهش چه بود؟ او فقط اشتباه کرده بود که به راه بدی کشیده شده بود، اما علی با همه‌ی پسرهایش فرق داشت، او عشقش بود. علی که این سال‌ها را عشق جدیدی پیدا کرده بود و اکنون در حال از دست دادنش بود.

\*\*\*

شب آخر که شبنم اون آهنگ را برایش خواند دوست داشت التماسش کند که نه اما باز هم غرورش مانع شد. حتی شبنم با آن همه التماس موقع رفتن که خیره‌اش شد هم نتوانست علی را به حرف بیاورد. فقط هنگامی که از خانه خارج شد علی دنبالش به راه افتاد و با ماشین دنبالش کرد.

باورش نمی‌شد این دختر خنگ این موقع شب تنها دارد پیاده روی می‌کند، آن هم با هندزفری و اگر خدایی نکرده ماشینی بخواهد بهش بزند هم متوجه نمی‌شود. خداروشکر کرد که دنبالش آمده و مواظبش هست. تا رسیدن شبنم به خانه نفس راحتی کشید و بایت این حال بد شبنم سری از تاسف تکان داد و با خودش گفت چرا این کارها رو با خودت می‌کنی دختر خوب...؟

از فکر اینکه همیشه مراقب عشقش بوده به خودش افتخار کرد اما کمی بعد به خودش نهیب زد فردا که رفت چی...؟ آن جا چه کسی مراقبش هست...؟ او که ازش دور هست و نمی‌تواند

هوایش را داشته باشد. آخ شبنم چه کارهایی می‌کنی تو دختر؟! اما بعد خودش را راضی کرد و گفت تا وقتی که محرم من هست پس باید مراقبتش باشم.

\*\*\*

اما شبی که شبنم پرواز داشت با خودش مدام کلنجار می‌رفت و آخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به فرودگاه رفت. از دور در حال تماشای خداحافظی عشقش با پدر و مادر و دوستانش بود. دوست داشت جلو برود و او را در آغوش بکشد و جلوی همه به او بگوید نرو. اگر می‌خواهی بروی من هم می‌آیم. غرورش برایش در آن لحظه مهم نبود، اما باز هم نرفت.

نگاهی به نم شبش روی پله برقی‌ها کرد که با چشم دنبال شخصی می‌گشت، می‌دانست دنبال کیست. اما به ضعف خودش لعنت فرستاد که جرات جلو رفتن را ندارد و از پشت ستون باید با عشقش خداحافظی کند. توی دلش از اون معذرت خواست که نتوانست او را مال خودش کند. یاد حرف شبنم افتاد که در مورد مهرنوش به مهرشاد گفته بود:

-یا برو و مال خودت کنش یا بشین و نگاه کن که چه جوری بقیه اون رو مال خودشون می‌کنن.

هنگامی که از رفتن همه مطمئن شد جلوتر رفت و نگاهش را به تابلو اعلانات دوخت. با پیچ شدن صدای زنی که خبر از برخواستن هواپیمای ایتالیا می‌داد سریع خودش را به بیرون فرودگاه رساند و به هواپیمای در حال اوج گرفتن نگاه کرد، با به یاد آوردن سفر کیش و خاطراتش با شبنم به این فکر کرد که الان شبنم دست چه کسی را گرفته است...؟ وای به حالش اگر مرد باشد. از این فکر دست‌هایش را مشت کرد، اما با فکر اینکه تا دو هفته‌ی دیگر مسائل شبنم هیچ ربطی به او ندارند یکی از دست‌هایش را به سمت گردن‌بند درون گردنش برد و دست دیگرش را بالا آورد و به حالت خداحافظی برای هواپیما که هر لحظه دورتر می‌شد تکان داد و گفت:

-خداحافظ نم شب من...

\*\*\*

"شبنم"

با ناامیدی سوار هواپیما شدم. کنار پنجره نشستم و سرم رو به شیشه‌ی هواپیما تکیه دادم. بی توجه به مردمی که در حال سوار شدن بودند توی فکر فرو رفتم و به این چند سال فکر کردم.

از اولین باری که علی رو دیدم و از عصبانیت دوست داشتم زودتر از دفترش بزنم بیرون تا آخرین بار که دوست نداشتم چشم ازش بردارم...

از اولین باری که بهم گفت دوست دارم و چقدر به دل من نشست تا آخرین بار که بهم گفت ازت متنفرم و نمی خوام توی زندگیم باشی...

از اولین بار که با هم رفتیم بیرون و کل تهران و گشتیم تا آخرین بار که تنهایی قدم زدم... اولین و آخرین بو\*س\*ه\*...

اولین دعوا که حتی به پنج دقیقه هم نکشید تا آخرین دعوا که تا الان طول کشیده... حتی اولین روزی که بهش محرم شدم و اون روز پشتوانه داشتن رو حس کردم محرمیتی که تا چند هفته دیگه مدتش تمام میشه و من و علی می شیم صد پشت غریبه... اولین مسافرتمون که با هم کلی و گشت و گزار کردیم... اون بار که بهم به زور جیگر داد و من غرق در خوشبختی بودم... شهر بازی هایی که رفتیم و من از ترس در آغوش گرمش گیر افتادم و تا آخرش اون من رو سفت گرفته بود و ول نمی کرد.

همه و همه توی سرم جولان می دادند.

اولین روز از محرمیت مون که صبحش رو با یک شاخه گل توی دفتر شروع کردم، تا گل هایی که هر روز روی میز اتاقم می داشت. حتی اولین کادویی که بهم داد.

دستم رو بردم سمت گردنبنند توی گردنم و لمسش کردم. همه ی هدیه هاش رو دادم به مهربانش که بهش برگردونه اما این رو نتونستم، یعنی مقصر خود علی هم بود.

خودش بهم گفت که هر وقت من رو فراموش کردی این رو در بیار... خب منم که هنوز فراموشش نکردم. هر وقت که فراموشش کردم این هم برایش پس می فرستم.

با خودم فکر کردم یعنی علی هم این گردنبنند رو هنوز در گردن داره؟ خودش می گفت هر وقت از هم دور بودیم این و لمس کن و فکر کن که من کنارت هستم.

" به خیسی چشمانم قسم هیچ وقت فراموش نمی کنم... "

دلَم برایش تنگ شده. برای چال لپش که معشوقش را در خود غرق می کرد، برای اخم هایش که با خندیدن کسی عوض نمی کنم، برای غیرتی شدن هایش که بزرگ ترین عاشقانه دنیاست، برای آغوشش که دلچسب ترین حلقه ی دنیاست. حتی دلَم برای قهرهای کوچکمون، شب بخیرهای

هر شبمون، صبح رو با صدای او بیدار شدن. برای همه و همه تنگ شده حتی شب‌هایی که با آرامش کنارش می‌خوابیدم و تا خود صبح با هم حرف می‌زدیم. یادمه یکی از اون شب‌ها که داشتم یک موضوعی رو براش با ذوق تعریف می‌کردم یه دفعه علی گفت:

-حالا این‌ها رو ولش کن، شما می‌دونی چشم‌هات چقدر قشنگه...؟  
و من برای بار چندم ساکت می‌شدم و غرق در چشم‌هایش نگاه می‌کردم، آخ که حواسم به صدات بود و حرف‌هات رو نشنیدم علی. من غرق شادی بودم. شادی که حواسم نبود برای همیشه ماندنی نیست. یادم رفته بود وقتی زیادی شادم ممکن بعدش یه غم در راه باشه. من همه‌ی این‌ها رو فراموش کرده بودم و فقط به بودن در کنار علی فکر می‌کردم. یاد اون شبی کردم که زیر بارون در حال قدم زدن بودیم و او زیر گوشم می‌گفت:  
-زیر بارون نفسات رو دوست دارم.  
و من مستانه در هوای بارونی قهقهه می‌زدم.  
" باران بهانه‌ای بود که زیر چتر من تا انتهای کوچه بیایی... کاش نه کوچه انتهایی داشت و نه باران بند می‌آمد..."

با صدای خلبان هواپیما که خبر از تیک اف می‌داد به خودم آمدم. به شخص کناریم نگاه کردم که یک پسر جوان بود. عادت داشتم موقع بلند شدم هواپیما دست‌های شخصی که کنارم هست و بگیرم. در هر سفر همراه خانوادم بودم، به جز سفر کیش که برای کار رفته بودم و همراه عشقم بودم. وقت برخاستن هواپیما دست‌های علی رو سفت گرفتم و اون چقدر به من خندید اما در همون حال برام امنیت و آرامش و فراهم کرد و زیر گوشم گفت:

-همین جور که با اوج گرفتن هواپیما دست در دست هم هستیم داخل زندگی هم دست در دست هم اوج می‌گیریم نم شب من...  
کجایی علی؟ کجایی که ببینی الان کسی نیست که دستم رو بگیره. کجایی که ببینی حتی تا داخل هواپیما هم با تو خاطره دارم. کجایی بی معرفت؟ کجایی...؟ دیگه کی به من بگه نم شب من...؟ کی؟

با حرکت هواپیما بسم الله ای زیر ل\*\*ب گفتم و دست‌هام رو به دستگیره‌ی صندلی گرفتم و محکم فشار دادم. هواپیما از زمین برخاست و من از وطنم دور شدم.  
"پیش به سمت شروعی جدید برای نم شب..."

" پایان جلد اول "

ساعت: 15:53

شنبه: 05/05/98

سخنی از نویسنده:

-سلام دوستان خوبم...

خیلی ممنون از تمام کسانی که در این مدت من رو همراهی کردند. از ناظر خوب رمانم [Yegāne] بسیار سپاس گزارم که در این مدت من رو راهنمایی کرد. همچنین از فرزانه رجبی بی نهایت تشکر می‌کنم که جلد زیبای رمانم رو طراحی کرد و همچنین دوست خوبم STR بابت کمک در انتخاب و طراحی شخصیت‌های رمان. امیدوار هستم که از جلد اول لذت برده باشید. مطمئن باشید در جلد دوم اتفاق‌های هیجان انگیزتری رخ خواهد داد پس با من همراه باشید و مثل همیشه به من انرژی بدید. باسپاس از همراهیتان... نویسنده رمان نم شب.